

نقد جوان زندگاد

ماهنامه فرهنگی / اجتماعی
فروردین ماه ۱۳۹۷
دوره جدید، (پیاپی ۵۰۷)
شماره ۱۵۶
قیمت ۲۵۰۰ تومان



۱۳ فروردین

روز طبیعت گرامی باد



نوجوانان در روز ۱۳ فروردین از طبیعت زیبای ایران محافظت خواهند کرد



ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۵۶، فروردین ماه ۱۳۹۷
قیمت: ۲۵۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
جانشین سردبیر: یوسف قدیانی

مدیر اجرایی: خدیجه اکبری



دبیر تحریریه: دکتر بهنام زنگی
طراحی گرافیک و صفحه‌آرایی: بهناز زنگی
طراحی جلد: هومن نادری
تصویرگر: مریم باری زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۹۳/۱۵۷۱۵

ناشر: انتشارات شاهد
تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
پهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می‌شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی‌شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

۴ در روایت

۵ اچیتنه سردار جماران

۶ شهید نوجوان

۸ آسمانها

۱۰ زیبایی های ایران

۱۲ داستان

۱۴ حیات

۱۶ مهارت های زندگی

۱۸ ایلبلیشن

۲۰ مساجد ایران

۲۲ نهاد کتابخانه

۲۳ معرفی کتاب

۲۴ داستان مصور

۲۸ روز روزی

۳۰ جدول

۳۱ سرگرمی

۳۲ عجايب هفتلانه

۳۴ من مېلوېم ئو بنوبس

۳۵ سربز و آسمان

۳۶ خاطرات اسرا

۳۸ گذری در تاریخ

۴۰ آشپزی

۴۲ داستان دفاع

۴۴ نذر

۴۶ نوجوان موفق

۴۸ اسباب بازی

۵۰ راجه راجه اسرا

بهار است و هنگام گل چیدن من

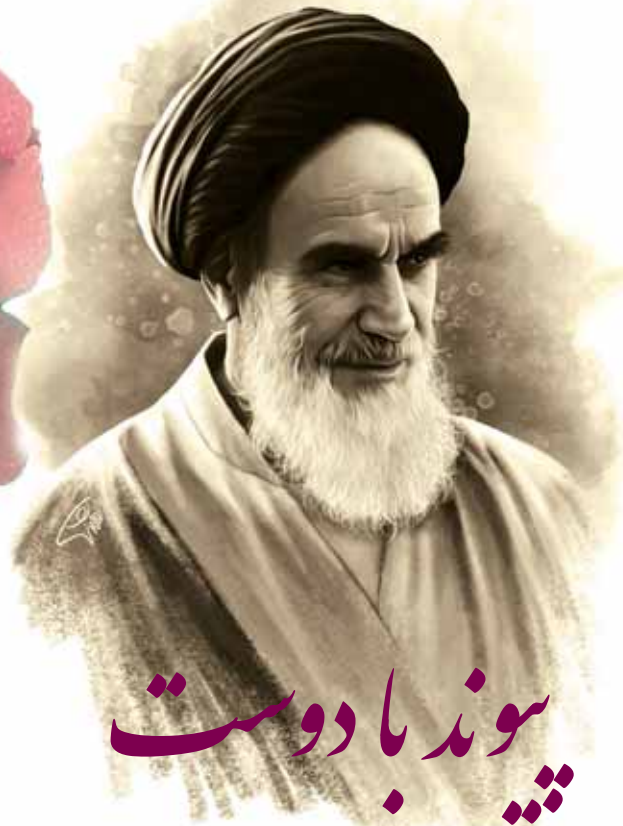
بهار، دلپذیرترین و زیباترین فصل سال است. طبیعت و همه‌ی عالم خلقت، زمستان را به شوق دیدار با بهار سپری می‌کنند تا با آمدن آن، بیداری و نشاط دوباره زمین را تجربه کنند. اگر فروردین، اردیبهشت و خرداد، زیباترین ماه‌های سال‌اند، نوجوانی نیز زیباترین دوره‌ی زندگی است.

نوجوانی، بهار عمر آدمی است و همه‌ی خصوصیات بهار را با خود دارد. شور و نشاط و شادمانی و سرزندگی بهار و طراوت آن در دوره نوجوانی به نهایت خود می‌رسد. اما تفاوت بهار عمر و بهار طبیعت در آن است که بهار عمر تکرار نمی‌شود.

طبیعت را آموزگار خود قرار می‌دهیم تا ببینیم چگونه از این فصل زیبا برای فصول دیگرش ثمره می‌سازد. باران بهاری زمین را سیراب و مستعد رویش می‌کند. دانه‌ها و جوانه‌های گیاهان، آن‌ها را برای ثمردهی آماده می‌کند و زایش و رویش در موجودات زنده، دوباره آغاز می‌شود.

چه خوب است که حالا که در بهار عمرتان قرار دارید، نهایت استفاده را از آن ببرید و با کاشتن دانه‌های موفقیت و شکوفایی، قدردان این روزگار و فصل بی‌تکرار زندگی باشید.

سال نو شما پر از گل و باران و خورشید
سردبیر



سوز با دوست

حضرت امام خمینی (ره) علاوه بر اینکه مورد احترام و محبوب مردم ایران بودند، در میان مردم کشورهای دیگر نیز علاقه‌مندان و پیروانی داشتند. حتی دانش‌آموزان و نوجوانانی از کشورهای دیگر به ایشان علاقه‌مند و خواستار ارتباط با ایشان بودند. امام (ره) نامه‌های نوجوان‌ها و جوان‌ها را بی‌پاسخ نمی‌گذاشتند و سعی می‌کردند همراه با پاسخ، نکته‌ای و رهنمودی را به مخاطبان‌شان ارایه نمایند. زمانی از طرف دانش‌آموزان مدرسه‌ای به نام «اسپرینگ‌دال» در ایالت آرکانزاس آمریکا، نامه‌ای همراه با یک جفت جوراب برای حضرت امام فرستاده شده بود. دانش‌آموزان تقاضا کرده بودند حضرت جوراب یا لباسی از خود برای آنها بفرستند. اما امام به جای فرستادن جوراب یا لباس، دستور دادند کتابی را که به وسیله کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان از سخنان پیامبر اکرم (ص) تهیه شده بود، ترجمه و همراه پاسخ نامه برایشان ارسال کنند. متن نامه این چنین بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

فرزندان عزیز دبیرستان اسپرینگ‌دال ایالت آرکانزاس آمریکا

نامه محبت‌آمیز و هدیه ارزشمند شما عزیزان را دریافت نمودم. من می‌دانم که سرخپوستان و سیاه‌پوستان در فشار و زحمت هستند. در تعلیمات اسلام فرقی بین سفید و سرخ و سیاه نیست. آنچه انسان‌ها را از یکدیگر امتیاز می‌دهد تقوا و اخلاق نیک و اعمال نیک است. از خداوند بزرگ می‌خواهم شما فرزندان عزیز را موفق کند و به راه راست هدایت فرماید.

یک جزوه از کلمات نصیحت‌آموز پیغمبر بزرگ اسلام را برای شما عزیزان می‌فرستم و به شما دعای خیر می‌کنم و امید است در ارزش‌های انسانی موفق باشید.

برگرفته از کتاب: پدر مهربان، به کوشش سید احمد میریان، موسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی، ۱۳۸۴



نماز را فراموش نکنید، حتی شما مادر!

تهیه کننده: سیما عبدی

مهربان و خوش رفتار

و جب به و جب خاک ایران را که بگردیم، شهیدانی را می بینیم که در هر سن و سال و موقعیت و زمانی حافظ مرزهای کشور بودند و از جان عزیزشان برای این سرزمین گذشتند. یکی از این شهدای گرانقدر، در سال ۱۳۴۹ در مشکین شهر به دنیا آمده بود. از کم سن و سال های جبهه بود؛ از آنهایی که حتی فرصت نکرده بودند به دبیرستان یا دانشگاه بروند اما معرفت و درایتشان بیشتر از خیلی از بزرگ ترها بود. از آنهایی که رفتارشان زبانزد بود و همه به نیکی از آنها یاد می کردند. از آنهایی که خیلی زود به جبهه رفت و خیلی زود هم نزد خداوند رفت؛ آنهم در چهارده سالگی؛ چون نمی توانست تنگنا و محدودیت های این جهان خاکی را تحمل کند و برای این دنیای خاکی ساخته نشده بود؛ او آسمانی بود.

به گفته مادرش هرگز از دهانش حرف یا کلام بی ادبانه ای شنیده نشد، همیشه مودب و خویشتندار بود. مثل بزرگ ترها فکر و عمل می کرد. خوش اخلاق و مهربان بود. با هم سن و سال ها و بزرگ ترها خوش رفتاری می کرد و به آنها احترام می گذاشت. او در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان شهرشان فعالیت می کرد آنهم فعالیت فرهنگی، در پایگاه مقاومت شهرشان هم فعالیت می کرد. با اینکه بعضی کارها در آن زمان ها خیلی مرسوم نبود، اما به کارهایی که باعث خوشحالی پدر و مادرش می شد اهمیت می داد. مثل وقتی که با اولین دستمزد کار در مغازه پدر،

برای مادرش یک هدیه بزرگ خریده و به خانه برده بود. مادر می گوید: «توی خانه بودم. صدای در را شنیدم. در را که باز کردم، دیدم پسر من با یک ماهی تابه اندازه خودش پشت در ایستاده است. همسایه ها می گفتند آن قدر ماهی تابه بزرگ بود که به زور با خودش به خانه می آورد و چند بار هم ماهی تابه از دستش زمین افتاده و کناره هایش ضربه خورده بود.»

اهمیت نماز

او به نماز خیلی اهمیت می داد و می دانست که همه اعمال ما تابع نماز ماست و اگر نمازمان مورد قبول باشد، سایر اعمالمان هم مورد قبول خواهند بود. آنقدر این موضوع برایش اهمیت داشت که بعد از شهادتش، مادر که به خاطر بیماری فراموش کرده بود نمازش را بخواند، شبی پسر همسایه و فرد دیگری را در خواب دید. پسر همسایه را شناخت اما آن فرد را نه. پسر همسایه گفت که او فرزندش است و چون مادر نمازش را نخوانده ناراحت است و با او روبه رو نمی شود. او حتی در خواب مادر هم با اینکه احترامش را نگه داشته و مستقیماً از دلخوری اش با مادر صحبت نکرده بود، اما اهمیت نماز را فراموش نکرده بود.

این شهید، آنقدر پاک و آسمانی بود که مادر



پدرش با صبوری پیکر را درون قبر نهاد و بدون گریه کردن گفت: «همان‌طور که امام حسین (ع) پیکر فرزند شهیدش را دید و صبر پیشه کرد، من هم همین کار را می‌کنم. این پسر هدیه‌ای از طرف خدا بود و ما الان او را دوباره به خدا بازگردانیم، انسان برای هدیه‌ای که می‌دهد گریه نمی‌کند. پسر هدیه من به انقلاب است.

او که بود؟

واقعاً این پسر آسمانی چه کسی بود؟ آیا از میان شما کسی هست که این شهید نوجوان چهارده‌ساله را بشناسد؟ او شهید صادق صادق زاده نصرآبادی بود که با وجود سن کم، همانند هزاران شهید نوجوان و جوان دیگر، گوشه گوشه این سرزمین را حفظ کردند و پایبند به دنیای مادی نشدند. صادق هم مانند خیلی از نوجوان‌های دیگر نمونه روشنی از امر به معروف بودند، امر به خوش‌رفتاری، مهربانی، احترام به والدین، اهمیت‌دادن به نماز و دفاع از سرزمین، ایثار و فداکاری. باشد که گوشه‌ای از ویژگی‌های زیبا و خداپسندانه آنها را در زندگی خودمان به کار گیریم.

منبع: شیرین‌تر از عسل، چهل روایت از قاسم‌های انقلاب شهیدای مظلوم و نوجوان، انتشارات شهید ابراهیم هادی، ۱۳۹۴.

می‌گوید زمانی که پسر مرا برای تشییع به حیاط خانه‌مان آوردند، همزمان با ورود شهید به حیاط خانه، یک کبوتر شبیه کبوترهای حرم به حیاط ما آمد. توی حیاط ما بود و با ما زندگی می‌کرد. کبوتر چهل روز در حیاط خانه ما ماند. عصر روز چهل‌م او بود که موقع اذان مغرب پرنده پرواز کرد و رفت.

هدیه خداوند

برادرش در جبهه بود و او هم خیلی دلش می‌خواست به جبهه برود اما والدینش موافق نبود. تا اینکه خوابی دید و به پدر و مادر گفت در خواب دیده بود که کسی به او گفته که به‌زودی از دنیا خواهد رفت و اگر اجازه ندهند به جبهه برود و همانجا از دنیا برود، آیا جوابی دارند که بدهند؟! اینگونه شد که پدر و مادر موافقت خود را برای جبهه رفتنش اعلام کردند. او حتی به دوستانش هم روز شهادتش را خبر داده بود و دقیقاً همان اتفاق هم افتاد. او در اول بهمن سال ۱۳۶۴ به منطقه عملیاتی فاو اعزام شد و بیست و پنج روز بعد هنگامی که هواپیماهای عراقی منطقه را بمباران کردند، او هم به شهادت رسید؛ درست در اواخر چهارده سالگی. او زمانی که می‌توانست در راحتی و آسایش باشد مبارزه و دفاع از وطن را انتخاب کرد و بالاتر از آن، خدا را. وقتی پیکرش را می‌خواستند دفن کنند،

میهمانی از بهشت در هنگام تحويل سال

ملکی

– می‌دونستم می‌آیی.
منصور دست خانم‌جان را بوسید: منتظرم بودی، می‌دونستم، ولی ... ببخش خانم‌جان.
خانم‌جان سیب سرخی را که روی ظرف میوه خودنمایی می‌کرد، به دستش داد: بیا عزیزم! می‌دونستم سیب سرخ دوست داری.

منصور سیب را گرفت: عیدت مبارک خانم‌جان!
و شاخه گل سرخی را توی گلدان بلور گذاشت. خانم‌جان از بوی گل مسرور شد. صلوات فرستاد و گفت: «عید تو هم مبارک.»

منصور بلند شد: من باید برم خانم‌جان!
خانم‌جان مقابلش ایستاد: می‌دونم مادر، برو، سلام من را هم به خانم فاطمه سلام‌الله علیها برسون. هنوز هم روسیاهم که فقط یه پسر داشتم تا فدای حسین فاطمه (س) بکنم.

منصور به طرف در رفت و پوتین‌هایش را پوشید. وسط حیاط کنار حوض کاشی ایستاد، خم شد و دست خانم‌جان را بوسید. او هم پیشانی منصور را که زیر سربند «یا حسین» پنهان شده بود، بوسید. کاسه چینی لب حوض را پر از آب کرد و دنبال منصور راه افتاد. از خم کوچکی که پیچید، خانم‌جان آب را پشت سرش خالی کرد و برگشت.

آن روز هیچکس حرف خانم‌جان را باور نکرد، ولی وقتی بعد از ماه‌ها شاخه گل سرخ داخل گلدان بلور هنوز تازه بود و عطرش خانه را پر می‌کرد، همه باور کردند. خانم‌جان هر سال جای سببی که سال قبل به منصور هدیه می‌داد، یک سیب سرخ می‌گذاشت و هر سال یک شاخه گل به گل‌های گلدان اضافه می‌شد. حالا همه می‌دانستند خانم‌جان هر سال موقع تحويل سال، میهمانی از بهشت دارد.

خانم‌جان عادت کرده بود، نه، شاید عادت هم نبود، علاقه بود. هر روز صبح حیاط بزرگ خانه را که با آجرهای چهارگوش فرش شده بود، جارو می‌زد. حوض وسط حیاط را که کاشی‌های لوزی فیروزه‌ای داشت، پر از آب می‌کرد و چند دقیقه‌ای همینطور که گلدان‌های شمعدانی و اطلسی را نوازش و جابه‌جا می‌کرد، با هجده ماهی توی حوض که به اندازه سن «منصور» (موقع رفتنش) بودند، حرف می‌زد. خانم‌جان حرف هیچکس را باور نمی‌کرد.

– منصور برمی‌گرده!
همیشه این را می‌گفت و جلوی بقیه حرف‌ها را می‌گرفت. ساک منصور بعد از سی سال هنوز دست‌نخورده توی اتاقش بود. چند تار موی سیاهش که روی شانه مقابل آینه بود، هنوز آنجا نشسته بودند.

دمپایی‌های سیاه مردانه‌اش که موقع رفتن آنها را مقابل زیرزمین از پا بیرون آورده و پوتین پوشیده بود، هنوز آنجا بودند. خودکارش هنوز لای کتابش بود و کتاب روی میز تحریری بود که مثل آینه برق می‌زد. سی سال بود همه چیز مرتب بود ولی منصور نیامده بود.

– میاد. حتما میاد. صد سال هم که بگذره، منصور میاد!
همیشه این را می‌گفت و همه حرف‌ها ختم می‌شد. همیشه منتظر بود، ولی آن روز دلش بی‌قرارتر از همیشه می‌تپید. چند ساعت به تحويل سال مانده بود. صدای اذان را که شنید، وضو گرفت و رفت داخل اتاق. نور آفتاب از پشت شیشه‌های لوزی سبز و قرمز و آبی پنجره روی فرش اتاق، یک قالیچه رنگی انداخته بود. درست روی سجاده خانم‌جان. همیشه خانم‌جان روی سجاده نور نماز می‌خواند. سجاده را پهن کرد. سلام نماز را که داد، چشم‌هایش را باز کرد. منصور گوشه اتاق نشسته بود و نگاهش می‌کرد. خانم‌جان خندید، سجاده را جمع کرد و به طرفش رفت:

خاطرات و معجزات

بازنویسی: فرزاد حبیبی

خاطره‌ای از شهید فنایی

خاطره‌ای از حسن محمدی

استخاره و توسل به حضرت مهدی (عج)

حرمت نمازگزاران

در داخل خاک عراق، در کردستان عراق، «بُنه»^۱ ای به نام «خر مشکوه» وجود داشت و نیروهای زیادی از ما در آنجا مستقر بودند. در این بُنه، سنگر بزرگی بود که حدود ۱۵۰ نفر برای اقامه نماز در آنجا جمع می‌شدند. یک روز هنگام نماز، هواپیماهای دشمن به این سنگر راکت زدند. در آن هنگام، سنگر تکانی خورد و گرد و غبار آن روی سر و روی ما ریخت. اما رزمندگان نماز را قطع نکردند و بعد از اتمام نماز یکی یکی از سنگر خارج شدند. همه راکتی را دیدیم که روی سقف خورده بود و عمل نکرده بود. چند لحظه بعد، وقتی آخرین نمازگزار از سنگر خارج شد، راکت هم منفجر شد و سنگر را ویران کرد. انگار خدای بزرگ، حرمت نمازگزاران را نگه داشته بود.

نیروهای خود را برای عملیات آماده کرده بودیم و به‌خاطر مسافت زیاد و اینکه امکان پشتیبانی نبود، باید مهمات زیادی را با خودمان حمل می‌کردیم. بعد از ساعت‌ها راه‌رفتن، پشت میدان مین توقف کردیم و منتظر ماندیم تا دستور حمله صادر شود. اما بعد از مدت زیادی انتظار، دستور حمله لغو شد و ما حدس می‌زدیم دلیل آن آماده‌نبودن سایر نیروها بوده است. به اردوگاه برگشتیم. دوباره خبر دادند برای عملیات آماده شویم و بچه‌ها علیرغم خستگی خود را برای حمله آماده کردند و راه افتادیم. هر نیروی پیاده علاوه بر تجهیزات خودش، بایستی گلوله‌های آر.پی.جی را هم حمل می‌کرد و از یک شیار می‌گذشتیم که شب قبل هم از آنجا عبور کرده بودیم.

نزدیک شیار که رسیدیم، درباره عبور از آن مشورت کردیم چون ممکن بود دشمن آن را شناسایی کرده باشد. موضوع را با برادر ردانی‌پور در میان گذاشتیم. ایشان بعد از شنیدن اطلاعات و وضعیت دشمن و گوش‌دادن به نظر دیگران، به حضرت مهدی (عج) متوسل شدند و تصمیم بر این شد که از مسیر شیار عبور نکنیم.

با اینکه دو ماه برای شناسایی مسیر تلاش کرده بودیم و همه پیچ‌وخم‌های آن را شناسایی کرده بودیم، اما چاره‌ای هم نداشتیم و به تصمیم ایشان احترام گذاشتیم. مسیر را عوض کردیم و به سمت محل دشمن حرکت کرده و به خاکریز دشمن حمله کردیم. هنگام صبح وقتی همه گردان‌ها موفق شدند به هدف‌های خود برسند، در محل همان شیار چندصد نفر از افراد دشمن را دستگیر کردند و در آن زمان بود که فهمیدیم آن شب تمام طول مسیر را برای ما کمین کرده بودند. اگر گردان‌های ما از مسیر شیار می‌رفتند، همه قتل‌عام می‌شدند. آن موقع بود که متوجه تاثیر توسل شدم و سر به سجده گذاشتم. گریه امانم را بریده بود.

منبع: پایگاه اطلاع‌رسانی حوزه www.hawzah.net



۱. منزلگاه. مکان. محل اسکان

هلند ایران

با آمدن بهار و گرم شدن هوا، فصل گشت‌وگذار و مسافرت‌ها هم شروع می‌شود. همان قدر که کشور ما وسیع است، به همان اندازه هم مکان‌های دیدنی و جذاب دارد که ما را با فرهنگ و تاریخ این سرزمین آشنا می‌کنند. یکی از شهرستان‌های جالب و دیدنی که جزو استان مرکزی است، شهرستان محلات است. با سفر به این شهر، نه تنها در خود محلات بلکه در روستاها و شهرستان‌های اطراف آن هم با دیدنی‌های بسیاری مواجه می‌شویم. هرچند دیدنی‌ها بسیار هستند، اما به ذکر تنها چند مکان دیدنی در شهرستان محلات و اطراف آن بسنده می‌کنیم.

گلخانه‌ها و گلستان‌های محلات

شهرستان محلات در زمینه تولید گل‌های متنوع رتبه اول را در بین شهرهای ایران دارد. در طول سال نمایشگاه‌های زیادی در این شهر برگزار می‌شوند که معروف‌ترین آنها نمایشگاه گل و گیاه اواخر شهریورماه است که در آن اوج زیبایی و هنرمندی طبیعت را می‌توانیم در قالب گل‌های زیبا ببینیم. به دلیل همین تنوع گل‌ها و تعداد زیاد گلخانه‌های این شهرستان، محلات به «هلند ایران» معروف است.



سرچشمه محلات

در قسمت شمالی شهرستان محلات، یک چشمه پرآب طبیعی قرار دارد که به آن «سرچشمه» می‌گویند. سال‌هاست که اطراف این چشمه با درختان تنومند چنار احاطه شده‌اند و یک بوستان بزرگ و دریاچه تفریحی هم در اطراف آن ساخته شده‌اند. وسایل بازی، درخت‌ها و محل‌هایی که برای مسافرها در بین درختان و نهرهای آب تعبیه شده، جان مسافران را در تابستان تازه و خنک می‌کند.

غار چال‌نخجیر

کمی آنطرف‌تر از محلات، یکی از زیباترین شگفتی‌های دنیا قرار گرفته است؛ غار چال‌نخجیر با حدود



هفتاد میلیون سال قدمت که جزو غارهای آهکی و زنده دنیا محسوب می‌شود و هر جای آن هم آسیب ببیند به‌مرور زمان ترمیم می‌شود. این غار سه طبقه دارد و کمی بیشتر از هزار متر از آن برای بازدید گردشگران مناسب‌سازی شده و بعد از غار هم یک دریاچه قرار گرفته که البته کاملاً شناسایی نشده است. درون این غار رسوبات بسیاری قرار دارند که شبیه گل کلم یا بلورین هستند و شکل‌های مختلفی را هم ایجاد کرده‌اند مانند عقاب، گوزن، کبوتر، انسان و لاک پشت. یکی از ویژگی‌های خاص این غار، تهویه طبیعی هوای آن است که بازدیدکننده‌ها در آن با مشکل کمبود اکسیژن مواجه نمی‌شوند. این غار در تابستان خنک و در زمستان هم گرم است.

آبگرم محلات

حدود بیست کیلومتر که از شهرستان محلات دورتر می‌رویم، بعد از عبور از جاده‌هایی در میان دشت‌ها و کوه‌ها، به آبگرم محلات می‌رسیم که سال‌هاست پذیرای گردشگرانی از همه نقاط ایران و حتی کشورهای خارجی است. این آبگرم شامل شش چشمه است که شفا، روماتیسم، دنبه، حکیم، سودا و



سلیمانیه نام دارند و هر کدام دما و خواص شیمیایی متفاوتی دارند. در آبگرم مجموعه‌ای از مسافرخانه‌ها و همچنین هتل برای مسافران ساخته شده است.

یخچال نیم‌ور

نیم‌ور یکی از شهرستان‌های کوچک اطراف محلات است که یک یخچال قدیمی دارد که با وجودی که کارکردش را از دست داده اما همچنان پابرجاست. کار یخچال هم به این شکل بوده که در فصل زمستان آب قنات یا نهرها را به گودال‌های نزدیک یخچال هدایت می‌کردند و بعد از اینکه آب یخ می‌زده، یخ‌ها را می‌شکستند و درون چاله یخ در یخچال می‌ریختند و در آن را مسدود می‌کردند. در فصل تابستان هم در چاله یخ را باز می‌کردند و از یخ آن استفاده می‌کردند.



تهیه‌کننده: فریبرز امینی

منبع:

غار نخجیر، وبگاه شهرداری اراک
چشمه آبگرم محلات، سایت میراث فرهنگی استان مرکزی
سرچشمه محلات، وبگاه شهرداری محلات
لیست مناطق چهارگانه، سازمان حفاظت محیط زیست

قصه شنیدنی دایی جان

رختخواب دایی جان، میثم و پدر میثم را توی یک اتاق انداختند. میثم این را خواسته بود. با این که همیشه عادت کرده بود پیش مامانش بخوابد، اما این بار اصرار کرده بود که کنار دایی جان باشد. هرچه مامان به او گفته بود: «لازم نیست آنجا بخوابی. بیا پیش خودم بگیر بخواب...» گوش نداده بود. از بس که به او گفته بودند دایی جان استاد قصه است و تا کله سحر هم که بنشیند، قصه هایش تمام بشو نیستند. مامانش هم که دیده بود حریف او نمی شود، دو تا رختخواب برای او پهن کرده بود. یکی را در کنار دایی جان، یکی را هم پیش خودش و به او گفته بود: «اگر یک وقت دیدی اینجا خوابت نمی برد بیا پیش خودم بگیر بخواب.»

و میثم خوشحال بود. برای اولین بار بود که دایی مادرش را می دید. البته قبلاً هم او را دیده بود؛ اما آن وقت ها از بس کوچک بود، چیز زیادی از او به یاد نداشت. رختخواب دایی جان وسط اتاق بود و رختخواب های میثم و پدرش در دو طرف آن. دراز کشیدند و هر سه تا خرخره رفتند زیر لحافشان.

دایی جان وضع زمین ها چطور است؟ محصول ها خوبند؟

پدر میثم این را پرسید. دایی جواب داد: «ای...ی چه زمینی؟ چه محصولی؟ تاب و توانمان ته کشیده دایی جان!»

بابا پرسید راستی دایی جان، یادت هست یک سال تابستان که می خواستی گندم ها را درو کنی، من و مریم هم آنجا بودیم.

دایی خندید: «آره دایی جان، تو

داس را برعکس گرفته بودی. یادش به خیر. تو تازه با مریم ازدواج کرده بودی. مادر مریم هم آن موقع زنده بود.»

میثم دید اگر همینطور دست روی دست بگذارد، آنها تا صبح حرف می زنند و وقتی برای قصه گفتن نمی ماند. پرید وسط حرفشان و گفت: «دایی جان، یک قصه بگو!»

دایی جان تازه به یاد میثم افتاد. غلت زد رو به میثم: «آخ دایی جان، هیچ حواسم نبود. خب! چه قصه ای برایت بگویم؟»

پدر میثم گفت: «دایی جان، یک قصه بامزه بگو تا کمی بخندیم.» -باشد دایی جان.

-یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود...

یک دفعه میثم زد توی ذوق دایی جان: «یعنی چه؟»

دایی با تعجب حرفش را قطع کرد: «چه یعنی چه؟»

-همین که گفتم «یکی بود یکی نبود»

-آهان... ببینم، مگر تا حالا نشنیده ای؟

-چرا تا حالا از هزار نفر شنیده ام؛ اما معنی اش را کسی به من نگفته.

-خب حالا من به تو می گویم... یکی بود، یکی نبود؛ یعنی... راستی یعنی چه؟

دایی جان این را از خودش پرسید. تا حالا به این موضوع فکر نکرده بود. خودش هم جواب این

سوال را نمی دانست اما او که در قصه گویی برای خودش استادی بود، نمی توانست سوال میثم را بدون پاسخ بگذارد.

-یعنی یکی بود، دیگر هیچ کس نبود. آن یکی هم کسی جز خدا نبود.

-پس چرا به جای یکی بود یکی نبود نمی گویی یکی بود هیچ کس نبود آن یکی هم خدا بود؟

پدر میثم خواب آلود، توپید به او: «تو فقط گوش بده میثم!»

-خب.

اما دایی جان اوقاتش تلخ تر از این حرف ها بود: «از هزار سال پیش، هر کس قصه گفته، اولش همین را گفته. هیچ کس هم ایراد نگرفته.»

میثم خیلی خونسرد گفت: «خب، دایی جان قصه را بگو.»

-آره داشتم می گفتم: «یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. یک پیرمردی بود که...» میثم باز هم زد توی خاکی.

-اگر غیر از خدا هیچ کس نبود، پس آن پیرمرد چه کسی بود؟!

دایی جان خواست باز هم عصبانی شود؛ اما رویش نشد. ممکن بود پدر میثم بلند شود و پسرش را از اتاق بیرون بفرستد. بهتر بود در جواب میثم چیزی بغور می کرد: «خب دایی جان، وقتی می گویم غیر از خدا هیچ کس نبود، این طور نیست که واقعاً هیچ کس نبود، خب یک عده ای هم بودند.

-پس چرا نمی گویی یکی بود

یکی نبود، غیر از خدا یک‌عده‌ای هم بودند؟

حوصله دایی‌جان سررفت: «خیلی خب آقا میثم، هر چه که تو بگویی. یکی بود یکی نبود، غیر از خدا یک پیرمرد هم بود. در آن روزگاران...»

میثم نتوانست ساکت بماند. یعنی دوست داشت ساکت بماند؛ اما حس کنجکاوی‌اش نمی‌گذاشت. پرسید: «دایی جان کدام روزگاران؟»

میثم باید می‌فهمید. باید از ته و توی قضیه سر درمی‌آورد. از خیلی وقت پیش‌ها، هر کس برایش قصه می‌گفت، او با همان جمله اول یعنی «یکی بود، یکی نبود» می‌رفت توی فکر و دیگر تا آخر داستان چیزی متوجه نمی‌شد؛ اما حالا خوب کسی را گیر انداخته بود. فکر می‌کرد شاید دایی‌جان معنی این چیزهایی را که می‌گوید، بلد باشد؛ دایی جانی که به قول مامان قصه‌گویی‌اش حرف نداشت.

دایی جان خسته شده بود و بی‌حوصله. پرسش میثم را که شنید توی دلش گفت: «لا اله الا الله...! عجب گیری کرده‌ایم‌ها! شیطان می‌گوید بلند شوم و ... یعنی چه؟! بچه که نباید از همه چیز سر در بیاورد.

— آن روزگاران یعنی روزگاران قدیم.

— یعنی روزگار غارنشین‌ها؟

دایی جان نمی‌دانست «غارنشین‌ها» یعنی چه؛ اما بهتر دید جواب مثبت دهد تا سر و ته قضیه را هم آورد. نگاهی هم به بابای میثم انداخت تا ببیند چرا به بچه فضولش چیزی نمی‌گوید؛ اما چشم‌های بابا بسته شده بود و در کنار هفت پادشاه پرسه می‌زد.

دایی جان با خودش گفت: بیا این هم از بابای این بچه! به

من می‌گویند یک قصه خنده‌دار تعریف کن، آن وقت هنوز قصه شروع نشده، خر و پفش بالا رفته. بابا که این جور باشد، معلوم است بچه چی از آب درمی‌آید دیگر!

— بقیه قصه را بگو، دایی جان؟!

دایی جان به طرف میثم رو کرد: «آخر، دایی، تو که نمی‌گذاری بگویم.»

— نه دایی جان، دیگر می‌گذارم، بگو!

— آره... در آن روزگاران یک پیرمردی بود که یک اسب و یک ارابه داشت.

میثم هرچه خواست خودش را نگه دارد و چیزی نگوید، نشد.

— دایی جان، یک چیزی بگویم، ناراحت نمی‌شوی؟

دایی داشت از عصبانیت می‌ترکید؛ اما گفت: «نه دایی جان، برای چه ناراحت بشوم؟!»

میثم گفت: «دایی جان زمان غارنشین‌ها که اسب و ارابه نبود.»

دایی جان با غیظ میثم را نگاه کرد و در دل گفت: لا اله الا الله... این بچه مثل این که می‌خواهد مرا دست بیاندازد. با عصبانیت به میثم گفت: «دایی جان، تو دیگر شورش را درآورده‌ای. قصه گوش می‌دهی یا اصول دین می‌پرسی؟ اصلاً من دیگر قصه نمی‌گویم.»

و لحاف را کشید روی صورتش. غلت زد و به میثم پشت کرد؛ اما چند ثانیه‌ای نگذشت که سرش را بیرون آورد و گفت: «چه کسی می‌گوید که زمان غارنشین‌ها اسب و ارابه نبوده؟ مگر غارنشین‌ها آدم نبودند؟»

و دوباره لحاف صورتش را پوشاند. میثم دلش به حال دایی جان

سوخت. «خب، دایی جان قصه را بگو. من دیگر حرف نمی‌زنم.» دایی جان بدون این که متوجه گفته میثم شده باشد با خودش حرف می‌زد: «پابرنه می‌پرد وسط حرف آدم. خجالت دارد... بچه گنده!»

— دایی جان اگر ایندفعه حرف زدم، دیگر قصه نگو.

دایی جان شنید؛ اما عصبانی‌تر از آن بود که با یک جمله نرم شود و سرش را از زیر لحاف بیرون آورد. میثم روی زانو بلند شد و لحاف را از روی صورت دایی جان کنار زد: «اگر بگویم غلط کردم، بقیه قصه را می‌گویی؟»

دایی جان رام شد. خندید: «نه دایی جان، هیچ هم غلط نکردی. بخواب تا بقیه قصه را برایت بگویم. به شرط این که تا آخر قصه حرفم را قطع نکنی!»

— باشد، قبول است.

میثم دراز کشید. دایی به سقف چشم دوخت: «یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. در روزگاران قدیم، پیرمرد تنهایی زندگی می‌کرد که یک اسب و یک ارابه داشت. پیرمرد، هر روز خدا ارابه را به اسب می‌پست و به صحرا می‌رفت. وسط صحرا می‌ایستاد. ارابه را پر از خاک بیابان می‌کرد و برمی‌گشت به شهر. هیچ کس نمی‌دانست که... حواست هست دایی جان؟!»

دایی جان منتظر بله گفتن میثم بود؛ اما صدایی نیامد. دوباره پرسید: «میثم جان حواست اینجاست؟!»

و در همان حال سر برگرداند به طرف رختخواب میثم. خشکش زد. میثم نبود! رفته بود تا در کنار مادرش بخوابد.

زبان حیوانات

در روزگاران دور، در زمان پیامبری حضرت موسی (ع)، مرد جوانی پیش حضرت موسی (ع) رفت و از او درخواست کرد کاری کند که بتواند زبان حیوانات را یاد بگیرد. حضرت موسی (ع) از او خواستند که از این کار دوری کند چون فهمیدن زبان حیوانات می‌تواند برایش ضررهایی داشته باشد. اما مرد جوان قبول نمی‌کرد و اصرار داشت زبان حیوان‌ها را بفهمد. حضرت موسی که اصرار او را دید، از خداوند اجازه خواست این کار را بکند. خداوند بزرگ هم فرمودند: «ما بندگانمان را ناامید نمی‌کنیم. به او زبان حیوانات را بیاموز اما از عاقبت کار هم آگاهش کن.»

فردای آن روز دوباره این داستان تکرار شد و این بار خروس اعلام کرد که قرار است غلام این مرد بمیرد و با آمدن میهمان‌ها، به سگ هم غذای زیادی می‌رسد. اما مرد باز هم غلام خود را فروخت و از این ضرر هم جلوگیری کرد. سگ این‌بار با عصبانیت بیشتر به خروس گفت تو دروغ می‌گویی و خروس هم گفت: «من خروس هستم و دروغ نمی‌گویم. غلام و قاطر و اسب این مرد مرده‌اند. اما باز هم نگران نباش. فردا این مرد جوان می‌میرد و برای مراسم عزاداری او گوسفندانی کشته می‌شوند و تو می‌توانی حسابی گوشت بخوری.»

مرد جوان تا این را شنید، با رنگی پریده و ترسان پیش حضرت موسی (ع) رفت و از او چاره خواست. حضرت به او گفت: «حالا اگر می‌توانی جلوی مرگ خودت را بگیر. من می‌دانستم عاقبت کار تو اینطور خواهد شد. همان روز اول وقتی اسبت می‌خواست بمیرد، در واقع بلایی بود که می‌خواست سر تو بیاید ولی تو جلوی آن را گرفتی و آن بالا را بر گردن دیگران گذاشتی. تا بالاخره بعد از غلام و قاطر حالا نوبت به خودت رسیده. حالا هم باید حکم خداوند را قبول کنی.»

مرد اندوهگین شد و از حضرت فقط خواست وساطت کند که خدا او را ببخشد. خدا دعای حضرت موسی (ع) را قبول کرد و جان دوباره‌ای به مرد داد.

*** مرد جوان می‌خواست از ضرر مالی جلوگیری کند. او یک زبان را دفع می‌کرد و غافل از این بود که این ضرر و زیان‌ها، در واقع برای دفع بلاهایی بودند که قرار بود سر خودش بیایند.

بازنویسی: لیلا زندی

خلاصه اینکه مرد جوان خواست که زبان خروس و سگش را بفهمد و حضرت موسی هم خواسته او را اجابت کرد. صبح روز بعد، مرد دم در خانه ایستاده بود و خروس و سگ را زیر نظر داشت تا ببیند چه می‌گویند. خدمتکار خانه آمد و سفره را در باغچه تکان داد و تکه نانی به زمین افتاد. خروس بلافاصله آن را برداشت و سگ به او اعتراض کرد و گفت: «تو که می‌توانی دانه و گندم و جو بخوری، اما این نان مال من است، چرا آن را می‌خوری؟» خروس گفت: «غذای تو گوشت است نه نان.» سگ گفت: «در این خانه از گوشت خبری نیست.» خروس گفت: «نگران نباش. فردا شب اسب این مرد می‌میرد و تو می‌توانی یک دل سیر گوشت بخوری.» مرد تا فهمید که قرار است اسبش بمیرد، آن را به بازار برد و فروخت و از اینکه توانسته جلوی ضرر را بگیرد، خیلی هم خوشحال بود.

فردا مرد جوان دوباره ایستاد و به حرف‌های خروس و سگ گوش کرد. خروس دوباره نان سگ را خورده بود و سگ هم عصبانی بود. خروس به سگ گفت: «نگران نباش. فردا قاطر این مرد می‌میرد و تو می‌توانی از گوشت آن بخوری.» سگ هم دلش را به آن گوشت خوش

سندی از طاووس

بازنویسی: فریبا ایوبی

«اینها چه کاری است که تو در حضور من می‌کنی؟ چرا کفش‌هایت را درآوردی؟ چرا به من امیرمومنان نگفتی؟ چرا بدون اجازه من نشست؟ چرا اینقدر توهین‌آمیز با من احوالپرسی کردی؟»

گاهی با اعمال هوشمندانه و حتی بدون کلام، می‌توان دیگران را از کار ناپسندی که انجام می‌دهند بازداشت و یا به کاری نیک تشویقشان کرد. چنین اعمالی در حین سادگی، تاثیر بیشتری دارند و می‌توانند در مسیر زندگی افراد تعیین‌کننده باشند.

و بخوانیم پاسخ‌های طاووس را که هشام از آنها متحیر شد.

«اگر کفش‌هایم را درآوردم برای این است که من روزی پنج بار در حضور خدای بزرگ آنها را درمی‌آورم و او بر من خشمگین نمی‌شود؛ تو چطور به‌خاطر این کار از من عصبانی شدی؟ اگر به تو امیرمومنان نگفتم برای این است که تو واقعاً امیر همه مومنان نیستی و خیلی از آنها از حکومت تو ناراضی هستند. اگر تو را به اسمت صدا کردم، دلیلش این است که خداوند همه پیامبرانش را با نام صدا می‌کند و این کار توهین نیست. برعکس، کسی مثل ابولهب را با لقب یاد کرده است. حالا خودت می‌دانی! اگر بی‌اجازه در حضور تو نشستم برای این است که از امیرالمومنین علی (ع) شنیدم که: «اگر می‌خواهی مردی از اهل آتش جهنم را ببینی، به کسی نگاه کن که خودش نشسته است و مردم در اطراف او ایستاده‌اند.»

هشام همین‌طور که متحیر به طاووس نگاه می‌کرد گفت: «طاووس، مرا پندی ده.»

طاووس گفت: «از امیرالمومنین علی (ع) شنیدم که در جهنم مارها و عقرب‌هایی وجود دارند که مامور گزیدن امیری هستند که با مردم به عدالت رفتار نمی‌کند.»

در کتاب داستان راستان، داستانی از هشام‌بن عبدالملک و طاووس یمانی آمده است. طاووس یمانی یک زاهد اهل تصوف و بازگوکننده حدیث بود که با اصحاب پیامبر (ص) نشست و برخاست کرده بود و یکی از امرکنندگان به کارهای نیک و نهی‌کنندگان از کارهای ناشایست بود. در این داستان می‌خوانیم:

روزی هشام‌بن عبدالملک که یکی از خلفای امویان بود، برای انجام مراسم حج، وارد مکه شد و سپس دستور داد یکی از کسانی را که در زمان حضرت محمد (ص) زندگی می‌کرده و با ایشان مصاحبت داشته نزد او بیاورند تا درباره اوضاع آن روزگار از او سوالاتی بکند. اما هیچ کس آن اندازه عمر نکرده بود و اطرافیان گفتند که از اصحاب حضرت کسی باقی نمانده است. اما یک نفر بود که با اصحاب پیامبر همنشین بوده است و او را خواهند آورد. آن شخص، طاووس یمانی بود.

وقتی طاووس نزد هشام رفت، از همان ابتدا اتفاقاتی افتاد که هشام را سخت عصبانی کرد.

طاووس کفش خود را درآورد و با پای بدون کفش بر روی فرش رفت. وقتی به هشام سلام کرد فقط گفت: «سلام بر تو» و اصلاً او را امیرمومنان خطاب نکرد، او حتی منتظر اجازه هشام نشد و بلافاصله نشست درحالی‌که دیگران در حضور هشام می‌ایستادند. از همه عجیب‌تر اینکه گفت: «هشام! حالت چطور است؟»

این رفتار، هشام را عصبانی کرد و به او گفت:

اعتماد به نفست را بیدار کن و او را با خودت ببر

تهیه‌کننده: سمیرا عباسی

داده و به او فهمانده که در نشان دادن تکالیف به معلم هم همیشه در نگرانی باشد. او حتی برای کاری مثل دوچرخه‌سواری هم دچار مشکل است و اصلاً نمی‌تواند این کار را به راحتی انجام دهد. اینها فقط چند مورد از سختی‌ها و ناراحتی‌هایی است که بر اثر نداشتن «اعتماد به نفس» در دوستان ایجاد شده‌اند و حتی ممکن است درون خودتان هم نمونه‌های مشابهی را سراغ داشته باشید. البته اگر این ترس‌ها ادامه پیدا کنند، می‌توانید نتایج بدی را به همراه داشته باشید. مثلاً در تحصیلات دانشگاهی، در مصاحبه‌های کاری، در رفتار با همکاران، تشکیل زندگی و خیلی چیزهای دیگر. پس چاره چیست؟

در بین دوستان شما، شاید کسی باشد که با دوستان دیگر مشکلاتی دارد و هر وقت با آنها بیرون می‌رود، بالاخره حرفی را از آنها می‌شنود یا رفتاری می‌بیند که ناراحتش می‌کند و حتی کارش به گریه هم می‌کشد. از همه بدتر، سرویس مدرسه است که آنقدر در آنجا احساس ناراحتی می‌کند که والدینش را مجبور می‌کند او را خودشان به مدرسه بیاورند و برگردانند. نگرانی‌ها و ترس‌های او به قدری زیاد شده‌اند که حتی موهایش هم می‌ریزند و همیشه روی متکاپش پر از مو است. ترس او به تکالیف مدرسه‌اش هم آسیب زده و باعث شده فکر کند همیشه کارش اشتباه است. سر کلاس هم اوضاع خوبی ندارد و ترس او را فریب



انگلیسی. آنها قرار گذاشتند که شادی اعتماد به نفسش را سر کلاس هایش هم ببرد. او سعی کرد بپذیرد که نشان دادن تکلیف، آنقدرها هم بد نیست و به یادگیری بیشتر او کمک می‌کند. حتی اگر تکالیفش را اشتباه هم انجام می‌داد، با راهنمایی معلم می‌توانست آنها را اصلاح کند و دفعات بعد اشتباهات کمتری داشته باشد. به پیشنهاد مادر، بعد از مدرسه، پیش یک معلم خصوصی می‌رفت تا با انجام تمرینات بیشتر، یادگیری‌اش هم بهتر شود. شادی که قبلاً فکر می‌کرد برای درس هایش، نیازی به تمرین نیست، حالا می‌دید انجام تمرینات بیشتر، به یادگیری و از همه مهم‌تر به افزایش اعتماد به نفسش کمک می‌کردند.

قدم بعدی، تمرین دوچرخه‌سواری بود. شادی که تا قبل از آن نمی‌توانست بدون چرخ کمکی سوار دوچرخه شود، الان به راحتی با دوچرخه تمرین می‌کرد و حتی زمین خوردن‌های اول تمرین هم باعث نشدند که او بار دیگر به ترسش اهمیت بدهد. در حین همین تمرین‌ها، شادی متوجه شده بود که اعتماد به نفس او را با دوست دیگری به نام پشتکار آشنا کرده که همیشه همراه هم هستند. بعد از چند ماه، مادر یک روز تصمیم گرفت نگاهی به متکای شادی بیندازد و در کمال خوشحالی دیدی که هیچ تار مویی آنجا نیست. تغییراتی که در روحیات شادی ایجاد شده بودند، بر روی سلامتی جسمی او هم تاثیر گذاشته بودند.

همه تغییراتی که در شادی ایجاد شدند یک دلیل اصلی داشتند و آن هم اعتماد به نفس بود. اعتماد به نفس باعث شد ترس‌های شادی از بین بروند و با پشتکاری که شادی از خودش نشان داد توانست قدم به قدم از یک دختر کناره‌گیر به دختری شاد، فعال و البته شجاع تبدیل شود.

مشابه همین مشکلات را شادی هم داشت. شادی بر عکس اسمش، به خاطر همین ترس‌ها و نداشتن اعتماد به نفس داشت تبدیل به فردی منزوی می‌شد که همیشه کارهایش ناقص و ناتمام بودند. همه اینها فقط تا یک روز صبح طول کشید. روزی که دلش نمی‌خواست بیدار شود و به مدرسه برود و داشت دنبال بهانه‌ای برای نرفتن می‌گشت. مادر که متوجه شده بود، سعی کرد با او صحبت کند. شادی موضوع را با مادر در میان گذاشت و از او کمک خواست. آنها قرار گذاشتند که صبح‌ها، قبل از بیرون رفتن از خانه، اعتماد به نفس شادی را بیدار کنند و شادی بدون او از خانه بیرون نرود. این فکر، خیلی به جا و هوشمندانه بود و کمک کرد بسیاری از مشکلات حل شوند. شادی احساس خوبی داشت. وقتی می‌خواست سوار سرویس مدرسه شود، همچنان ترس وجود داشت اما پیش خودش تکرار کرد که «مشکلی نیست. من قوی هستم و از عهده همه چیز برمی‌آیم». او روزها با همین جملات سوار سرویس می‌شد و به تدریج نتایج آن را هم مشاهده می‌کرد؛ دیگر کسی او را دست نمی‌انداخت! و حتی توانسته بود دو سه تا دوست هم در سرویس مدرسه برای خودش پیدا کند. آن روزها، فقط شادی به جنبه‌های مثبت خودش فکر می‌کرد و انگار همه فهمیده بودند که شادی کسی نیست که بخواهند اذیتش کنند.

تمرین بعدی شادی و مادرش، مربوط به بالابردن اعتماد به نفس در حل تکالیف مدرسه بود. ترس بارها به او گفته بود که او تکالیفش را اشتباه انجام می‌دهد، بنابراین شادی میل زیادی به ماندن در کلاس نداشت و سعی می‌کرد به بهانه‌ای از کلاس خارج شود مخصوصاً سر انجام تکالیف ریاضی و

ENGLISH



زبان به همین آسانی

اپلیکیشن‌هایی برای یادگیری زبان خارجی

نویسنده: سهیل صبوری

زبان و خط اختراعات پیچیده و مهمی بودند که «ارتباط» را میسر ساختند. این ارتباط زمانی اهمیتش بیشتر شد که افرادی با زبان‌های مختلف می‌خواستند با هم ارتباط برقرار کرده و فرهنگ و علم خود را به دیگری آموزش دهند. این کار که با ایما و اشاره قابل انجام نبود، بنابراین از زمان‌های دور، بشر تلاش کرد تا زبان و خط اقوام و ملت‌های دیگر را یاد بگیرد. اما واقعاً یادگیری اینهمه زبان و خط غیرممکن است. پس آدم‌ها با هم قرار گذاشتند که یک زبان مشترک و بین‌المللی را یاد بگیرند و از طریق آن با هم تجارت کند یا به هم آموزش‌های علمی و فرهنگی بدهند. مثلاً زمانی، زبان فرانسوی وسیله ارتباطی مردم بود. بعد از آن هم قرار گذاشتند زبان انگلیسی نقش این وسیله ارتباطی را داشته باشد.

حتماً می‌دانید که برای یادگیری بهتر، باید زمان، هزینه و انرژی صرف کنید. در کنار کتاب‌ها و کلاس‌ها، اپلیکیشن‌های کارآمدی هم برای زبان‌آموزی طراحی شدند که لذت یادگیری را بیشتر می‌کنند. پس اگر فکر می‌کنید کلاستان کمی خسته‌کننده شده، به اپ‌استور، گوگل پلی یا کافه‌بازار سری بزنید و یکی از اپ‌هایی که معرفی می‌شوند را نصب کنید.



اگر یادگیری یکی دو زبان به نظر تان کار ساده و پیش پا افتاده‌ای است و می‌خواهید پنجاه زبان را یاد بگیرید، با بازدید از اپ‌استور، گوگل پلی یا کافه‌بازار، اپلیکیشن Learn 50 Languages را دریافت کنید. در این نرم‌افزار می‌توانید ۵۰ زبان مختلف را به صورت رایگان یاد بگیرید. در مجموعه زبان‌ها، حتی فارسی هم هست و در ۱۰۰ مرحله آموزش زبان به صورت کاربردی انجام می‌شود؛ درست مثل کتاب‌های آموزش زبان در سفر که بیشتر کلمات و جمله‌های کاربردی و محاوره‌ای را آموزش می‌دهند. بنابراین، شما برای صحبت کردن با افراد خارجی زبان به مشکل خاصی برخورد نخواهید کرد. در قسمت آرشیو این اپلیکیشن، تعداد زیادی فایل صوتی با لهجه‌های مختلف هم وجود دارند که می‌توانید آن‌ها را گوش کرده و مهارت شنیداری خود را هم افزایش دهید.

Duolingo یکی از اپلیکیشن‌های پرطرفدار آموزش زبان است که می‌توانید آن را از اپ‌استور، گوگل پلی، کافه‌بازار و ویندوزفون دریافت کنید. با این نرم‌افزار یک قدم به سوی یادگیری زبان‌های انگلیسی، اسپانیایی، آلمانی، ایتالیایی، ایرلندی، هلندی، دانمارکی و سوئدی برمی‌دارید. حالا سوال اینجاست که نرم‌افزار به چه طریقی زبان را آموزش می‌دهد؟ و پاسخ این است که این آموزش از طریق بازی و سرگرمی و با استفاده از عکس‌ها، صدا و بازی‌های متنوع انجام می‌شود. قسمت مهیج ماجرا اینجاست که با پیشرفت و یادگیری در هر مرحله، به شما پاداش داده می‌شود و می‌توانید به مراحل بالاتر هم صعود کنید و یک انگیزه خوب برای یادگیری زبان داشته باشید.



منبع:

www.play.google.com
www.digiato.com
www.drzaban.com
www.digikala.com

اگر می‌خواهید هم زبان یاد بگیرید هم حافظه‌تان را تقویت کنید، Memrise را نصب کنید. این اپ از اپ‌استور، گوگل پلی و کافه‌بازار قابل دریافت است و می‌تواند واژه‌های زیادی را به شما آموزش دهد. آن‌هم از طریق تقویت حافظه شما. از نکات جالب نرم‌افزار این است که حتی زبان‌های ساختگی که در بعضی فیلم‌ها می‌بینیم هم در این نرم‌افزار وجود دارند؛ بالاخره شاید یکی خواست زبان اورک‌های زشت و بدترکیب را هم یاد بگیرد. روش یادگیری به صورت بازی است و تمریناتی هم برای به‌خاطر سپاری واژه‌ها در آن وجود دارند. علاوه بر آن، می‌توانید امتیازات دیگران را هم ببینید و بخواهید با یادگیری بیشتر، امتیاز بیشتری از آنها بگیرید. در اینجا امتیاز بیشتر یعنی یادگیری بیشتر زبان.

۱. اورک‌ها گونه‌ای از مخلوقات کامپیوتری پرخاشگر و به‌طور کلی بدخواه هستند مانند شخصیت‌هایی که در فیلم ارباب حلقه‌ها به نمایش درآمدند.

بزرگ‌ترین مسجد ایران آشنایی با مسجد اتابک شیراز

تهیه‌کننده: محمدمبین نوری

در میان همه مکان‌های مهم، مساجد در نزد مسلمانان از اهمیت خاصی برخوردارند و همیشه نقش مهمی را در اجتماعات مسلمان‌ها، رفع مسایل اجتماعی و سیاسی داشته‌اند. تا به حال از زیباترین‌ها، قدیمی‌ها و جدیدترها سخن گفته‌ایم. از میان سایر مساجد، به‌سراغ بزرگ‌ترین آنها می‌رویم که همچنان محل اقامه نماز جمعه است. این مسجد، مسجد اتابک، مسجد نو یا مسجد شهدای شیراز نام دارد که در سال ۵۹۰ هجری قمری توسط اتابک سعدبن زنگی ساخته شده و روبه‌روی بارگاه شاهچراغ قرار دارد. او پنجمین اتابک از اتابکان فارس بود. درباره ساخت مسجد گفته‌اند که اتابک سعدبن زنگی فرزندی داشت که به بیماری سختی مبتلا شد. او نذر کرد که اگر فرزندش شفا یابد، خانه خود را خراب کرده و به‌جایش مسجدی بسازد. این اتفاق افتاد و او هم به عهدش وفا کرد و این مسجد را بنا کرد. در همه سال‌هایی که از ساخت این مسجد گذشته، مسجد به‌عنوان پایگاه اجتماعی و سیاسی مردم بوده است. هر زمانی که از سوی بیگانگان و یا حتی درگیری‌های داخلی احساس خطر می‌شده، این مسجد محل تجمع مبارزان می‌شده تا برنامه‌ریزی‌های دفاعی را در آن انجام بدهند. در جنگ جهانی اول و دوم هم این مسجد کانون اصلی مبارزان بوده و حرکت‌ها از آنجا هدایت و راهنمایی می‌شده‌اند و در زمان مشروطیت هم جایگاه آزادیخواهان شیراز بوده است.

در فاصله‌های زمانی مختلف تلاش‌های زیادی برای حفظ و مرمت این مسجد انجام شده است تا این مسجد به امروز رسیده و همچنان قابل استفاده و آمدورفت است. بزرگی کل مسجد حدود بیست‌هزار متر مربع است و چهار ورودی در چهار جهت مختلف دارد؛ ورودی‌ها کاشی‌کاری شده‌اند و به مسجد زیبایی خاصی داده‌اند. در حیاط بزرگ مسجد هم سه حوض آب بزرگ و درختان کهنسال چنار قرار دارند. ایوان‌های شمالی و جنوبی مسجد ۲۴ دهانه رواق و ایوان‌های شرقی و غربی هم ۱۲ دهانه رواق دارند که جلوی بسیاری از آنها شبکه‌های چوبی قرار دارد. به جز صحن بزرگ‌تر، دو حیاط کوچک‌تر هم در این مسجد قرار دارند که یکی از آنها که به باغچه معروف است، به دبستان تبدیل شده است.

یکی از فضاهای زیبای مسجد، شبستان آن است که یک محراب کاشی‌کاری نفیس دارد و با نقش‌های هندسی و خوشنویسی‌هایی از جنس کاشی تزیین شده است. یک لوح هم در میان این نقوش وجود دارد که نام دوازده امام بر روی آن نوشته شده است. اگر سری به شهر شیراز زدید، در کنار بازدید از سایر بناها و مساجد، به بزرگ‌ترین مسجد ایران هم سری بزنید تا از نزدیک با این بنای قدیمی و عظیم آشنا شوید.

منبع:

مساجد تاریخی شیراز، کوروش کمالی سروستانی، دانشنامه فارس، ۱۳۸۴
مساجد تاریخی، کاظم ملازاده، پژوهشگاه فرهنگ و هنر اسلامی، ۱۳۷۹

نماز و تبادل انرژی‌ها

تهیه‌کننده: سامان کیانی

اگر درباره معجزات نماز، چندین کتاب هم نوشته شوند باز هم کم است و با هر بررسی و پژوهشی، پنجره‌ای به معجزات بی‌پایان نماز و عبادت گشوده می‌شود. نمازهای پنجگانه برای مسلمانان از عبادات روزانه هستند که به ادای آنها بسیار توصیه شده است و جزو اعمال واجب ما مسلمان‌ها هستند. اما ببینیم در کشورهای غربی چگونه به معجزات نماز نگریسته می‌شود.

با بررسی‌های دانشمندان غربی بر روی نماز، از نظر علمی ثابت شده که هنگام نماز خواندن ما در حال تبادل انرژی‌های منفی با انرژی‌های مثبت پیرامونمان هستیم. حالت‌های ایستاده، نشسته، قنوت و ... هر کدام محل‌های تبادل انرژی ما با زمین و محیط پیرامون هستند.

ایستاده: تبادل انرژی با زمین
رکوع: تبادل انرژی بالاتنه و پایین‌تنه
یعنی کف دست‌ها و روی زانوها

نشسته: تبادل انرژی با زمین

قنوت: تبادل انرژی از کف دست‌ها با محیط اطراف

سجده: تبادل انرژی منفی با زمین از پیشانی، زانوها، کف دست‌ها، روی پاها و گرفتن انرژی مثبت از زمین. انرژی‌هایی مانند شادی، رضایت، امید، لذت و میل به ادامه حیات. سجده هرچه طولانی‌تر باشد فوایدش بیشتر می‌شود. مانند:

- بالا رفتن سطح منطق و استدلال
- روشن بینی
- کشیدگی ماهیچه‌های پشت و آسودگی ماهیچه‌های کمر
- رها شدن دیسک‌های ستون فقرات و مرتب شدن مهره‌ها
- آرامش اعصاب سمپاتیک، تسکین‌دهنده و کاهش‌دهنده خشم و عصبانیت

منبع:

انرژی درمانی، چو آکوک سوی، تجسم خلاق، ۱۳۸۵
نکته پزشکی پیرامون نماز، مجید ملک‌محمدی، ۱۳۷۶

کتابخانه‌های شناور

شاید شما هم از آن دسته بچه‌هایی هستید که وقت و بی‌وقت کتاب‌دستان است و دنبال یک جای دنج و راحت می‌گردید تا بنشینید و با خیال راحت کتابتان را بخوانید. گاهی در طول روز کمتر فرصت نشستن و لذت‌بردن از کتاب پیش می‌آید و برای همین، افرادی را می‌بینیم که کتاب به دست در صف اتوبوس و مترو و یا حتی مطب دکتر و خیلی جاهای دیگر حتی در حالت ایستاده، با آرامش در کیفشان را باز می‌کنند، کتابشان را بیرون می‌آورند و شروع به مطالعه می‌کنند. بیشتر ما کتاب‌خواندن در چنین مکان‌هایی را تجربه کرده‌ایم اما شاید بعضی جاها را نه.

به‌همت بعضی آدم بزرگ‌ها قرار است خیلی از فضاهای دیگری هم که ممکن است در آنها قرار بگیریم با کتاب و کتاب‌خوانی مزین شوند. آیا می‌توانید حدس بزنید کجاها؟ بله، دریا!

یکی از خبرهایی که در دی‌ماه ۱۳۹۶ توسط نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور منتشر شد این بود که قرار شده شناورهای که در مسیر چهل پنجاه دقیقه‌ای بین بندرعباس و جزایر قشم و هرمز مسافران را جابه‌جا می‌کنند، به کتابخانه مجهز شوند.

برای همین، یک تفاهم‌نامه بین اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی منطقه آزاد قشم و اداره بنادر و دریانوردی شهید باهنر بندرعباس منعقد شده است. طبق این تفاهم‌نامه قرار است اداره کتابخانه‌های عمومی شهرستان قشم تجهیزاتی مانند قفسه‌های کتاب و سایر وسایل نگهداری و امانت کتاب در شناورهای مسیر قرار دهند و کتابدارهایی هم در آنجا مستقر شوند که بتوانند کتاب‌ها را به مسافران امانت بدهند. اینطوری هم کتاب‌خوانی ترویج داده می‌شود، هم زمان مسافران هدر نمی‌رود و از همه مهم‌تر اینکه آداب و رسوم، گویش، اطلاعات اماکن تفریحی و گردشگری جزیره‌ها در اختیار مسافرها قرار می‌گیرند.

از همین حالا می‌توانید لذت چندین‌برابری مطالعه را تصور کنید در حالی که بر روی یک شناور نشسته‌اید و همزمان از کتاب، موسیقی نسیم و دریا و آبی بیکران لذت می‌برید. به امید روزی که کتاب جزیی جدایی‌ناپذیر از زندگی نوجوانان سرزمین ما باشد؛ چه روی زمین، چه روی آب و چه در آسمان.

منبع:

نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور www.iranpl.ir





«گردان قاطرچی‌ها» و «کودکستان آقا مرسل»

که انگار اینها اتفاقات طبیعی هستند و اصلاً هم خنده‌دار نیستند. داستان‌های به‌هم پیوسته هر دو کتاب، طوری خواننده را مجذوب می‌کنند که او بدون احساس خستگی، مشتاق خواندن ادامه داستان‌ها و لذت‌بردن از شوخ‌طبعی‌ها و شادی داستان است. با اینکه این کتاب‌ها در دسته رمان نوجوان نگاشته شده، اما بزرگسالان هم از خواندن آن لذت می‌برند و داستان‌ها را یک‌به‌یک دنبال می‌کنند.

در «کودکستان آقا مرسل» می‌خوانیم:

دانیال سنگینی‌اش را روی چادر انداخت تا بهتر بشنود. سیاهش خواست چنگ بیندازد دانیال را عقب بکشد که پایش لغزید و روی دانیال هوار شد. سنگینی آن دو باعث در رفتن تیرک‌ها و لوله‌های فلزی داخل چادر شد. چادر طاقت نیاورد و تیرک اصلی از جا در رفت و همراه سیاهش و دانیال روی آقا مرسل و ساکنان داخل چادر آوار شد. در یک لحظه داد و هوار کمک‌خواستن از بیرون و داخل چادر بلند شد. دست و پای سیاهش و دانیال لای پارچه برزنتی گیر کرده بود و دست‌وپا می‌زدند. آنهایی که توی چادر بودند، از سنگینی میله‌ها و خود چادر به زمین چسبیده و هوار می‌کشیدند....

کتاب گردان قاطرچی‌ها، توسط کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و کتاب کودکستان آقا مرسل هم توسط کتابستان معرفت منتشر شده‌اند. شاید فکر بدی نباشد که با تهیه کتاب‌های این شکلی که هم بزرگترها و هم نوجوان‌ها از خواندن آنها لذت می‌برند، شب‌ها و در اوقاتی که با خانواده دور هم هستید، داستان‌ها را بلندخوانی کنید که هم کتاب خوانده باشید و هم اینکه با هم بودن‌هایتان را بیشتر کنید.

اگرچه جنگ همیشه تلخ و غم‌انگیز است، اما نویسندگانی هم هستند که با قلم شیرین خود، تلخی‌های آن را قابل تحمل می‌کنند تا به جنگ و دردهای آن بفهمانند می‌شود زندگی را جور دیگری هم دید. یکی از این آدم‌ها که جور دیگری از جنگ می‌نویسد، داوود امیریان است که تاکنون بیشتر از بیست و شش عنوان کتاب نوشته و یکی از نویسندگانی برتر در زمینه دفاع مقدس است. کتاب‌های او در قالب خاطره، رمان کودک و نوجوان، طنز، زندگینامه شهدا و فیلمنامه هستند.

یکی از کتاب‌های قابل توجه آقای امیریان، رمان «گردان قاطرچی‌ها» هست که با نگاهی طنز به خاطرات جنگ پرداخته است. گردان قاطرچی‌ها، یک گردان است که در آن تعدادی رزمنده، آذوقه و مهمات رزمندگان کردستان را با قاطرها حمل می‌کنند و به آنها می‌رسانند. در این گردان چند نوجوان بازیگوش و شجاع، اتفاقاتی را پدید می‌آورند که باعث تغییر خلق‌وخو و روحیه رزمنده‌ها می‌شوند.

یوسف، مجروح جنگی است که درمان شده و بعد از بازگشت به جبهه، حالا باید مسوول تدارکات باشد. شخصیت‌های دیگر این داستان، سیاهش، دانیال، کربلایی، مش برزو، حسین کرامت، اکبر خراسانی و علی نجفی هستند. قاطرها هم که هرکدام یک اسمی دارند که بچه‌ها رویشان گذاشته‌اند مثل رخس رستم، ربیس بزرگ، عقاب کوهستان، جفتک آتشین و ...

جلد دوم رمان، با نام «کودکستان آقا مرسل» با همان شخصیت‌های جلد نخست ادامه پیدا می‌کند و این شخصیت‌ها داستان دیگری را خلق می‌کنند.

در هر دوی این کتاب‌ها، آقای امیریان با زبان شیرین طنز، اتفاقات جبهه را بازگو کرده و داستان را خیلی معمولی و با خونسردی طوری بازگو می‌کند

آریان رفت و ما در مسیری که خودمان هم از آن بی خبر بودیم به پرواز درآمدیم
هنوز چیزی از رفتن آریان نگذشته بود که ناگهان...









مرد عمودی

آشنایی با ورزش سنگ‌نوردی

سنگ‌نوردی یا همان صخره‌نوردی نوعی ورزش است که به دو صورت صعود مصنوعی و صعود طبیعی انجام می‌شود. حتماً تا به حال، هر دو نوع این ورزش را دیده‌اید که چطور ورزشکارها از دست و پایشان برای صعود استفاده می‌کنند؛ آنهم صعود از صخره‌ها و دیواره‌های نسبتاً صاف. همین سطوح صاف، حفظ تعادل و تترسیدن‌ها از سقوط هستند که این ورزش را به ورزشی جذاب و هیجان‌انگیز تبدیل کرده‌اند. در این ورزش همه قسمت‌های بدن درگیر هستند و پاهای نقش اصلی را در حرکات به‌عهده دارند. از نکات خیلی خوب سنگ‌نوردی این است که لازم نیست حتماً این ورزش را از کودکی شروع کرده باشید، بلکه در هر زمانی شروع کنید می‌توانید با تلاشتان یکی از بهترین‌های سنگ‌نوردی باشید. پس اول از همه ترس را کنار بگذارید و به جلو پیش بروید.

رضا علی‌پور شنازندی فر قهرمان سنگ‌نورد ایران

رضا علی‌پور که در سال ۱۳۷۳ متولد شده، قهرمان جهان و دارای رکورد ۵ ثانیه و ۴۸ صدم ثانیه است. رضا در سال ۱۳۹۲ در مسابقات قهرمانی چین مدال طلا گرفت و اولین بار بود که در تاریخ سنگ‌نوردی ایران مدال طلا گرفته می‌شد. در سال ۱۳۹۶ هم رکورد ۵ ثانیه و ۴۸ صدم ثانیه را کسب کرد و قهرمان جهان شد. برای همین رسانه‌ها او را سریع‌ترین مرد عمودی جهان نامیدند. فدراسیون جهانی هم به او لقب «یوزپلنگ آسیا» داد.



رضا علی‌پور شنازندی فر

شیب‌های سنگ‌نوردی

در سنگ‌نوردی، ورزشکارها از چهارنوع شیب بالا می‌روند که به ترتیب شیب‌هایشان افزایش پیدا می‌کنند. این شیب‌ها شیب خفته، شیب تند، دیواره و شیب منفی هستند که در شیب منفی حتماً باید از تجهیزات لازم استفاده کرد.



گیره‌های سنگ‌نوردی

گیره‌هایی که ورزشکارها دستشان را روی آنها قرار داده و صعود می‌کنند به نام ناخنی، انگشتی، مُشتی و اصطکاکی هستند.



انواع رقابت‌های سنگ‌نوردی

سنگ‌نوردی در دو نوع برگزار می‌شود. یکی رقابت‌های سختی مسیر است که ورزشکار باید با انعطاف بالا، قدرت بدنی و تمرکز مسیر خاصی که پر از گیره‌ها با فاصله‌های خاصی هستند را طی کند. دیگری رقابت سرعتی است که ورزشکار باید بتواند با سرعت بیشتر و زمان کمتری مسیر را طی کند. در این مسابقه، جاهای پاهای و گیره‌ها به صورتی قرار دارند که صعود راحت‌تر انجام شود و فقط به سرعت توجه شود.



منابع:

تهیه‌کننده: حمیدرضا والیانی

فدراسیون کوهنوردی و صعودهای ورزشی جمهوری اسلامی ایران www.msfi.ir

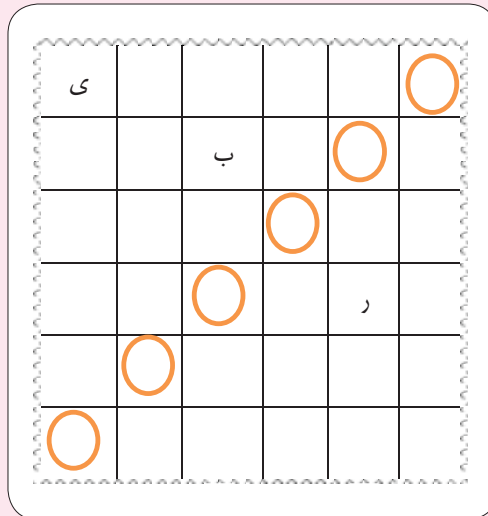
مجله سنگ‌نوردی www.climbmag.ir

فرهنگ‌نامه طلایی ورزش، مهدی زارعی، نشر طلایی، ۱۳۹۲

www.gerdali.com

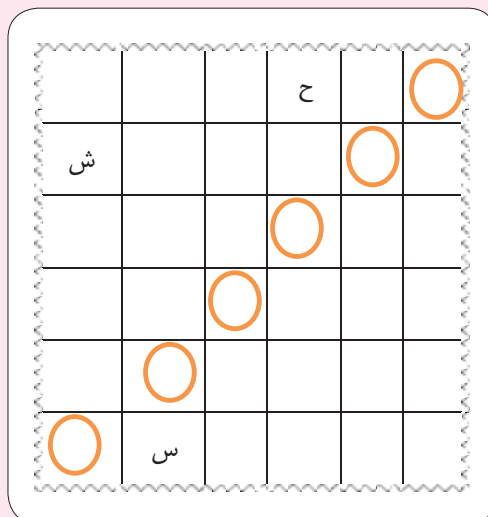
تهیه کننده: شیرین جلال

واژه‌های کنار جدول را در جای مناسب قرار دهید. رمز جدول‌ها در دایره‌ها پنهان هستند. برای راهنمایی، در سه تا از خانه‌های جدول‌ها، واژه‌های کلمات قرار داده شده‌اند.



شمیران. خرمدره. مهستان. مهربان. شادابی. لرستان

رمز: شهیدان



رزمایش. روحانی. مقایسه. شرمنده. خوبروی. سرمایه

رمز: رزمنده

تهیه کننده: شیرین جلال

در جدول، پاسخ سوالات ستون نخست را در جدول بنویسید تا در ستون مشخص شده، رمز جدول را پیدا کنید. در ستون سمت چپ، پاسخها نوشته شده اند فقط کافست شما آنها را در جای درست قرار دهید. یکی از پاسخها برای راهنمایی نوشته شده است. رمز جدول نام یکی از احکام دینی است که به معنای تشویق و توصیه به کارهای نیک و اخلاقی است.

تر و فرز								کسی که فرمان می دهد
کریمان								افراد نخبه و برتر در هر کاری
تار و مار								جمع صابر به معنی شکبیا
سرامدان								مراقبت و نگاهداری
مراعات								از درجات نظامی
صابرین								جوانمردان
فرمانده		ت	ا	ع	ا	ر	م	رعایت حال دیگران
گروهبان								تیره بختی
نگهبانی								فراری دادن و پراکنده کردن
سیه روزی								چابک

اعداد پنهان

تهیه کننده: شیرین جلال

عدد زیر مربع را پیدا کنید.

$$۱۷۶۸ \div ۳۴ = \bigcirc \times ۴$$

$$\bigcirc \times ۱۲ = \blacksquare \times ۳۹$$

الف. ۷ ب. ۵ ج. ۴ د. ۶

$$۵۲ + ۳۹ = \bigcirc \times ۷$$

$$\blacksquare \times ۲۶ = ۷۸ \times \bigcirc$$

الف. ۱۷ ب. ۳۷ ج. ۳۹ د. ۱۸

عجایب هفتگانه: چیچن ایتزا

برخی از بناهای چیچن ایتزا

ال کاستیلو (El Castillo)، هرم کوکولکان (Kukulkan)

خدای اساطیری سرخپوستان آمریکای مرکزی کوکولکان است که به معنای مار بالدار می باشد. معبد کوکولکان بزرگترین سازه مذهبی چیچن ایتزا است که برای مقاصد مذهبی و مشاهدات نجومی ساخته شده. معماری این معبد طوری است که با توجه به تقویم مایایی، اطلاعات خاصی را رمزگذاری می کند. هر جهت معبد ۹۱ پله دارد و در مجموع با پله های قرارگرفته در سکوی بالایی تعدادشان به ۳۶۵ یعنی تعداد روزهای سال می رسد! در زیر معبد فعلی، معبد دیگری مدفون است که درون اتاقکی در معبد زیری، مجسمه چاکمول قرار دارد. این مجسمه انسانی را نشان می دهد که به حالت خمیده خوابیده به یک طرف چرخیده و یک سینی را روی شکمش نگه داشته است، که هنوز معنا و مفهوم این مجسمه و نحوه نشستن آن کشف نشده است. پلکان وجه شمالی هرم، مسیر اصلی بود که به بالای هرم می رسید. هنگام غروب در اعتدال پاییزی و بهاری، تابش نور آفتاب به تراس های پلکانی هرم، سایه ای شگفت انگیز تشکیل می داد که ظاهرش مانند یک مار بلند بود و در نهایت به مجسمه سر کوکولان (مار بالدار) می رسید.



چشمه یا آبگیر بزرگ (Grand Cenote)

یوکاتان یک شبه جزیره خشک است. تنها منبع آب، گودال های آبگیر طبیعی به نام سنوت هستند. دو آبگیری که در چیچن ایتزا هستند، آن که بزرگ تر است سنوت مقدس نامیده می شود. قوم مایا اشیای قربانی و حتی انسان ها را به منظور

در کشور مکزیک، بقایایی از یک شهر اسرارآمیز باستانی قرار دارند که متعلق به قومی به نام مایا در شبه جزیره یوکاتان است و به چیچن ایتزا (Chichen Itza) مشهور است. مایاها شهرهای مذهبی خود را بر اساس جغرافیای مقدس منطقه موقعیت یابی و بنا می کردند. آنها این جغرافیای مقدس را با قراردادن شهرهای مذهبی در مکان های خاص که نشانگر اجرام آسمانی بودند، به دست آورده بودند.

این قوم با تمدنی باستانی و مرموز در جنوب مکزیک، گواتمالا، هندوراس، السالوادور و آمریکای مرکزی بودند و امروزه هم بازمانده های آنها در این مناطق زندگی می کنند. مایاها، حرکت خورشید، ماه، ستاره ها و سیاره ها را به دقت مشاهده و ترسیم می کرد و دانش مربوط به این اجرام آسمانی بخشی از اسطوره های آنها را تشکیل می داد که از زندگی گذشته می گفتند و آینده را هم پیش بینی می کردند. آنها یک سیستم پیشرفته ریاضی ابداع کرده بودند، تنها سیستم صحیح نوشتاری شناخته شده آمریکا متعلق به آنها بود و سه سری تقویم دقیق هم داشتند.

شهرهای مذهبی مایاها به نام های چیچن ایتزا، پالتکه، اوشمال، تیکال و کوپان بسیار مشهورند که برخی حفاری شده و برخی دیگر هنوز به صورت رازآمیز و کشف نشده باقی مانده اند. جالب است بدانیم به عقیده باستان شناسان این قوم آثار معماری پیچیده خود را بدون استفاده از چرخ در حمل و نقل مصالح ساخته اند و تاکنون مدارکی که نشان دهد آنها از چرخ استفاده می کردند یافت نشده و در عین حال شگفت انگیز است که بدانیم اشیای کوچکی و اسباب بازی های آنها چرخ داشتند! بنابراین هنوز دانشمندان به طور قطع نمی توانند بگویند این قوم بالاخره از چرخ در حمل و نقل استفاده می کردند یا خیر.

مایاها حدود هشت هزار سال در یوکاتان زندگی کردند. به عقیده دانشمندان، مکانی که چیچن ایتزا در آن ساخته شده یک مکان مهم زیارتی بوده و بعد از این که تمدن مایا به شکوفایی رسید، اهمیت مذهبی این شهر هم افزایش یافت و باز هم پس از اینکه این تمدن رو به افول رفت، مردم در روستاها و شهرهای اطراف ساکن شدند و از این شهر برای آداب و رسوم مذهبی و خاکسپاری مردگان استفاده می کردند.

دارند. برخی از آنها معتقدند که سردسته تیم برنده، به عنوان قربانی انتخاب می‌شده و او با پیروزی گروهش، لیاقت قربانی شدن برای خدایان را داشته است.

از نکات شگفت‌انگیز دیگر در زمین بازی و معبد کوکولکا خاصیت صوتی عجیب آن است. زمین بازی ۱۶۶ متر طول دارد و با این حال اگر کسی در انتهای زمین زمزمه کند، صدایش در طرف دیگر زمین شنیده می‌شود. این خاصیت در کوکولکان هم هست. صدای دست‌زدن در معبد صدایی شبیه همه‌همه پرنده‌ای دارد که نامش بی ارتباط با نام هرم و کوکولکان نیست!



منابع:

www.kojaro.com
www.sacredsites.com
www.chichenitza.com
www.haciendachichen.com
www.whc.unesco.org

اطلس نقاط شگفت‌انگیز جهان. جنیفر وست‌وود. ترجمه شهکام جولایی. جویا. ۱۳۹۰

تهیه‌کننده: سامیه بهشتی

پرستش خدای باران در این آبگیر می‌انداختند. زمانی که باستان‌شناسان این آبگیر را بررسی می‌کردند، قربانی‌های مختلفی از انسان تا اشیای سفالی، سنگ یشم، طلا و نقره در آن پیدا کردند.



رصدخانه کاراکل (Caracol)

در زبان اسپانیایی کاراکل به معنای حلزون است. دلیل نامگذاری آن هم پلکان مارپیچی داخل بنا است که شبیه حلزون طراحی شده. پنجره‌های کاراکول در راستای جهت‌های جغرافیایی قرار داشته‌اند و از آنها برای رصد حرکات زهره، خوشه پروین، خورشید، ماه و سایر اجرام آسمانی استفاده می‌کردند.



محوطه بازی

یکی از دیگر دلایل شهرت چیچن‌ایتزا، محوطه بازی بزرگش بود. حلقه‌های سنگی بزرگی به ارتفاع ۶ متر روی دو تا از دیوارهای آن قرار دارند. با توجه به نقاشی‌های موجود، بازیکنان باید توپ را نگه می‌داشتند و وقتی آن را از حلقه سنگی عبور می‌دادند امتیاز به‌دست می‌آوردند. در گذشته تصور می‌شد همه بازیکنان، محکوم به مرگ بودند اما اکنون دانشمندان نظریه دیگری

باغ پدر بزرگ



باغ دید؛ یک نور کوچک لرزان. حامد را صدا زد که او هم نور را ببیند اما تا آمدن حامد، دیگر خبری از نور کوچک هم نبود و امین فکر کرد شاید انعکاس نورهای درون خانه بر

روی برف‌ها یا حتی انعکاس لامپ‌های جلوی خانه، باعث خطای دید شده‌اند. مادر گفت میز شام چیده شده و بچه‌ها و بزرگ‌ترها به اتاق غذاخوری رفتند. آنها مشغول شام خوردن شدند که این بار حامد که رو به پنجره نشسته بود، متوجه نوری در حیاط شد؛ نوری شبیه نور چراغ ماشین. اما ماشین‌های حیاط خاموش بودند و باغ پدر بزرگ هم لب جاده نبود که ماشین دیگری بخواهد از آنجا عبور کند. حامد خودش را پشت پنجره رساند ولی خبری نبود. امین کم‌کم داشت می‌ترسید. نور انتهای باغ، نور حیاط. یعنی چه می‌توانستند باشند؟

با صحبت‌های بعد از شام و قصه‌هایی که پدر بزرگ برای بچه‌ها تعریف می‌کرد، امین و حامد کم‌کم موضوع نورها را فراموش کردند و با شنیدن قصه‌ها سرگرم شده بودند. کم‌کم وقت خواب رسیده بود و امین و حامد هم طبق معمول، رختخواب‌هایشان را کنار هم و روبه‌روی شومینه گرم انداختند. یک ساعت گذشته بود که امین در خواب و بیداری، متوجه شد دیگر صدای پاندول ساعت دیواری بزرگ روی شومینه نمی‌آید. چشم‌هایش را باز کرد و دید پاندول بی‌حرکت است و ساعت هم یک شب را نشان می‌دهد. باز چشم‌هایش را بست و چند دقیقه بعد، حامد به آرامی بازوی امین را تکان داد. امین رویش را به حامد کرد و دید چشمان حامد از فرط هیجان می‌درخشید. حامد به شومینه اشاره کرد. امین آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد.

به‌نظر شما، چه اتفاقاتی در آن خانه و باغ بزرگ در حال وقوع بود؟ نورها، باد و برف، عصای پدر بزرگ، ساعت و آنچه در شومینه دیده بودند. شاید بهتر باشد شما باقی داستان را روایت کنید.

آن شب قرار بود همه در خانه پدر بزرگ جمع شوند و بنا به رسم همیشه، شام را آنجا بخورند. خانه پدر بزرگ در یک باغ بزرگ خارج از شهر قرار داشت و برای رفتن به آنجا حداقل نیم ساعت وقت لازم بود. امین از صبح تکالیف روز شنبه را آماده کرده بود تا پنج‌شنبه و جمعه حسابی با حامد، پسرعمویش، خوش بگذرانند و دغدغه درس‌ها را نداشته باشد. حامد، یک سالی از امین بزرگ‌تر بود اما از بچگی با هم رفقای خوبی بودند و همیشه به هم کمک می‌کردند و هوای همدیگر را داشتند. بعد از نهار و کمی استراحت، پدر و مادر آماده شدند و امین هم که از صبح تقریباً آماده بود، چراغ‌قوه‌اش را توی کیفش گذاشت و راه افتاد. امین از همان بچگی دوست داشت در انباری‌های سرد و تاریک و زیرزمین‌های خانه پدر بزرگ جستجو کند و چون نور کافی نبود، همیشه چراغ‌قوه همراهش بود.

پیش‌بینی هواشناسی آن روز، درست از کار درآمد و بعد از بیست دقیقه که حرکت کرده بودند، برف شروع به باریدن کرد و تا به باغ برسند زمین‌های اطراف را کمی سفیدپوش کرده بود. وقتی به خانه پدر بزرگ رسیدند، امین دید که عمو و عمه‌ها هم قبل از آنها رسیده‌اند. صدای خنده و حرف‌زدن بچه‌ها و بزرگ‌ترها از بیرون هم شنیده می‌شد. وقتی وارد شدند، امین اول سراغ پدر بزرگ رفت و او را بوسید. پدر بزرگ مثل همیشه خندان بود و خیلی مرتب لباس پوشیده بود و عصای چوبی قدیمی‌اش که پر از نقش‌ونگارهای کنده‌کاری شده بود هم در دستش بود. برای امین و حامد همیشه عجیب بود که چرا پدر بزرگ با اینکه به راحتی راه می‌رفت هیچ‌وقت عصایش را از خودش دور نمی‌کرد.

بچه‌ها تا قبل از شام حسابی از خاطرات هفته و اتفاقات آن برای همدیگر گفتند و بزرگ‌ترها و پدر بزرگ هم مشغول صحبت بودند. بیرون، باد سردی در حال وزیدن بود و شاخه‌های خشک درختان را به هم می‌زد. شیشه‌های بخار گرفته نشان می‌دادند که چقدر هوای بیرون سرد است. بچه‌های کوچک‌تر از سر و صداها ترسیده بودند اما بزرگ‌ترها آنها را آرام کردند. امین مشغول نگاه کردن به بیرون بود که نور ضعیفی در انتهای

جبران نیکی

بازنویسی: زهرا شادمان

سبزوآسمان

مدتی بود که سفر حج تمام شده بود و امام حسن و امام حسین (علیهما السلام) به مدینه بازگشته بودند. از آن سو، پیرزن و همسرش که بسیار تهیدست بودند، تصمیم گرفتند به مدینه بروند و در آنجا کاری برای خود دست و پا کنند. آنها در مدینه به کندن چاه آب مشغول شدند و از این راه زندگی سخت خود را می‌گذراندند.

روزی پیرزن از کوچه‌های مدینه عبور می‌کرد. در راهش از کوچه‌ای عبور کرد که منزل امام حسن (ع) در آنجا بود و اتفاقاً امام هم او را دید و شناخت. هرچند، پیرزن او را به‌جا نیاورد. امام حسن (ع) فرمودند: «من میهمان آن روز تو هستم که از گوسفند برای ما غذا فراهم کردی و اکنون وقت جبران خوبی تو است.» حضرت برای جبران نیکی پیرزن، دستور داد هزار گوسفند برایش خریدند و هزار دینار هم پول نقد به او دادند. سپس او را راهی خانه امام حسین (ع) کردند. امام حسین (ع) هم به پاس نیکی پیرزن، به او هزار گوسفند و هزار دینار پول نقد هدیه داد. از آنجا پیرزن را راهی خانه عبدالله بن جعفر کردند. ایشان هم دوهزار گوسفند و دوهزار دینار به او هدیه کردند و او را راهی خانه‌اش کردند. پیرزن با آنهمه مال و ثروتی که به‌خاطر نیکی بی‌دریشش به او اعطا شده بود نزد همسرش بازگشت.

برگرفته از کتاب: شنیدنی‌های تاریخی، ملامحسن فیض کاشانی

فصل حج شده بود و امام حسن و امام حسین (علیهما السلام) و عبدالله بن جعفر (پسر عموی ایشان) برای انجام اعمال حج، راهی خانه خدا شده بودند. بعد از آن که مسافتی را از مدینه خارج شده بودند، امام حسن و امام حسین (ع) از قافله عقب ماندند و هر چه سعی کردند به آن نرسیدند. از طرفی گرسنه و تشنه هم شده بودند و چیزی هم برای خوردن نداشتند چون بارشان همراه با قافله رفته بود. همین‌طور که در بیابان راه می‌رفتند، خیمه‌ای را دیدند. به‌سوی خیمه رفتند. پیرزنی در آنجا بود. به او گفتند: «ما تشنه هستیم. آیا در خیمه خودتان نوشیدنی‌ای برای رفع تشنگی ما داری؟» پیرزن جواب داد: «من فقط یک گوسفند دارم. می‌توانید آن را بدوشید و از شیرش بنوشید.» ایشان نیز همین کار را کردند و با نوشیدن شیر گوسفند تشنگی‌شان رفع شد.

اما گرسنگی همچنان برقرار بود. باز به پیرزن گفتند: «آیا غذایی برای رفع گرسنگی ما داری؟» و پیرزن پاسخ داد: «تنها دارایی من همین یک گوسفند است. آن را ذبح کرده و میل کنید.» ایشان گوسفند را ذبح کردند و پیرزن با آن غذایی مهیا کرد و به آنها داد. موقع خداحافظی به پیرزن فرمودند: «ما از طایفه قریش هستیم. بعد از سفر حج در مدینه نزد ما بیا تا این خوبی تو را جبران کنیم» و پس از خداحافظی آنجا را ترک کردند.

بعد از رفتنشان، شوهر زن به خیمه بازگشت و با شنیدن داستان آن دو جوان و ذبح گوسفند از دست همسرش عصبانی شد که چطور بدون اینکه آنها را بشناسد، گوسفندشان که تنها داراییشان بوده را برای آنها کشته است.

مرد است خمینی

اردوگاه حاضر شد و به ما گفت: «شما آدم‌های بدی هستید که از مهمان‌نوازی ما سوءاستفاده کردید. حالا همه، شعاری را که می‌دادید آهسته و شمرده تکرار کنید.»

همه غافلگیر شده بودند. به یکباره فریاد زدیم: «مرد است خمینی، مرگ بر صدام.» و همین شد که عراقی‌های خشمگین به ما حمله کردند و درگیری شروع شد؛ یک طرف عراقی‌ها و یک طرف اسرا. حتی بعضی از اسرا هم به سمت سیم‌های خاردار می‌رفتند و قصد فرار از اردوگاه را داشتند. اما آنطرف سیم‌ها، نگهبان‌ها با اسلحه‌های آماده و نفربرها منتظر ما بودند. خلاصه اینکه با تیراندازی و پرتاب گاز اشک‌آور و کلی زد و خورد، درگیری تمام شد. حالا چهره اردوگاه خیلی تغییر کرده بود؛ همه زخمی بودند، همه‌جا سنگ و کفش پراکنده شده بود و چند نفر از سربازان عراقی هم زخمی شده بودند.

نتیجه این شد که ما چند روز در آسایشگاه بدون آب و غذا بودیم و حتی درهای آسایشگاه هم به‌روی ما باز نشد. آنها قصدشان تنبیه ما بود ولی ما از کرده خود، خوشحال بودیم و حتی توی آسایشگاه هم فریاد می‌زدیم: «مرگ بر صدام، درود بر خمینی.» همین کار عراقی‌ها را بیشتر عصبانی می‌کرد و فریاد می‌زدند: «ساکت باشید.» و دوباره شعارها شروع می‌شد. یک آسایشگاه شعار می‌داد و آسایشگاه دیگر جواب می‌داد. عراقی‌ها دیگر نمی‌دانستند چکار کنند. تا اینکه با سرافکنندگی و بدون درگیری درهای آسایشگاه را باز کردند.

منبع:

آخرین خاکریز. میکائیل احمدزاده. ۱۳۸۹. انتشارات عقیدتی‌سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران

روزهای پایانی اسارت را می‌گذراندیم. در همان روزها از طریق سربازان عراقی و بعضی جرایدی که به‌دستمان می‌رسید، فهمیدیم که امام راحل دارند روزهای پایانی عمرشان را سپری می‌کنند. در اردوگاه هر روز ما را جمع می‌کردند و درباره امام و مسوولین ایران حرف می‌زدند. رفت‌وآمد اداره استخبارات عراق به اردوگاه زیاد شده بود. نیروهای امنیتی می‌خواستند نظارت کامل بر اردوگاه داشته باشند و همه اینها برای این بود که آنها از واکنش ما پس از شنیدن خبر رحلت امام هراس داشتند.

در همان روزها و در همان برخوردهای اهانت‌آمیز عراقی‌ها با ما، بدتر از همه این بود که از ما می‌خواستند علیه امام شعار بدهیم. و ما در جواب خواسته آنها می‌گفتیم: «مرد است خمینی.» یک روز فرمانده اردوگاه سر آمارگیری حاضر شد و از ما می‌خواست که علیه رهبر انقلاب شعار بدهیم. افسر اردوگاه هم اضافه کرد که «رهبر شما در حال رفتن است، شما شکست خورده‌اید و همه‌اش تقصیر اوست!». پس از آن فریاد بلندی کشید و گفت: «دستورات باید اجرا شوند. این دستور برای همه اردوگاه‌ها صادر شده است.» ما هم با صدای بلند چندبار تکرار کردیم: «مرد است خمینی، مرد است خمینی.»

عراقی‌ها به‌تصور اینکه ما علیه رهبر شعار می‌دهیم خیلی خوشحال شدند و با خوشحالی می‌گفتند: «بلندتر، بلندتر.» و ما هم با صدای هر چه بلندتر تکرار می‌کردیم. فرمانده اردوگاه که خیلی خوشحال شده بود دستور داد آن روز سهمیه غذای ما بیشتر شود. اما این موضوع زیاد دوام نداشت چون جاسوس‌هایی که بین ما بودند موضوع را به عراقی‌ها اطلاع دادند. بعد از آن فرمانده اردوگاه خیلی خشمگین در محوطه



سحری زیر پتو

اگرچه اسرا، در چنگال اسارت گرفتار شده بودند اما سعی می‌کردند با روزه و نماز و عبادت و توسل، اخلاق و معنویت و ارتباط خود را با خدا حفظ کنند. اسرای فائو اولین روزه‌های اسارتشان، با ماه مبارک رمضان مصادف شده بود و چون مسافر بودند، نمی‌توانستند روزه بگیرند. بنابراین مجبور بودند برای گرفتن روزه‌ها، تا سال دیگر صبر کنند و البته می‌بایستی قضای روزه‌های آن سال را هم ادا می‌کردند. این کار در برابر مخالفت عراقی‌ها و سخت‌گیری‌های آنها سخت بود. اما بچه‌ها عزمشان را جزم کرده بودند که روزه‌ها را به‌جا بیاورند.

خاطر من هست یک روز بعد از آمارِ شب، نگهبان‌ها آسایشگاه را تفتیش کردند و چند قاشق برنج را که یکی از روزه‌دارها برای افطار نگه داشته بود پیدا کردند و با بی‌حرمتی به این نعمت، آن را در سطل ریختند. و یکی از آنها گفت: «خدا در تمام سال، فقط ماه مبارک رمضان را برای روزه قرار داده است نه بقیه روزه‌ها را!»



اسرا هم برای مقابله با چنین رفتارهایی فکری داشتند. مثلاً سهمیه نان فردا صبح را از مسوول نان می‌گرفتند و همین‌طور که زیر پتو دراز کشیده بودند با یک لیوان آب، نوش جان می‌کردند. گاهی اوقات که نگهبان از پشت پنجره عبور می‌کرد و متوجه قضیه می‌شد، همین که صدایش درمی‌آمد، برادران پتو را روی خود می‌کشیدند و خودشان را به خواب می‌زدند و جوابی نمی‌دادند. سرباز بیچاره هم با ناکامی از پشت پنجره دور می‌شد.

روش دیگر روزه‌داران این بود که غذای خود را در ظرفی می‌ریختند و آن را در یک جای خنک و مطمئن مخفی می‌کردند و موقع افطار، یک سفره صمیمانه و باصفا می‌چیدند.

همه اینها، برای این بود که رزمندگان که حالا اسیر دست دشمن بودند، حتی در اسارت هم مراقب انجام عبادت بودند تا لحظه‌ای از یاد خدا و رحمت او غافل نشوند.

منبع:

در محراب اسارت. اصغر زاغیان. ۱۳۷۵

نامه‌داری از طایفه زیک

تهیه‌کننده: حامد کمالی

گذری در تاریخ

یکی از حاکمان مشهور دوره شاه‌عباس صفوی، گنجعلی‌خان بود که بر کرمان و اطراف آن فرمانروایی می‌کرد. او در آبادی آن مناطق نقش مهمی ایفا کرد. گنجعلی از خانواده‌های اصیل ایرانی و اهل طایفه «زیک» بود.

قبل از پادشاهی شاه‌عباس، اسماعیل دوم شاه ایران بود که به پادشاهی رسیدنش هم داستان داشت. داستانش هم از این قرار بود که پدرش شاه‌تهماسب یکم که از خودسری و لجبازی و تکروری‌های اسماعیل‌میرزا ذله شده بود و می‌دید به‌جای اینکه پسر خوبی برای پدرش باشد به ولنگاری و سرکشی مشغول است، دستور داد او را به زندان بیندازند؛ آنهم بیست سال و آنهم در زندان قهقهه. بین خودمان باشد، کمی هم به او حسودی می‌کرد چون بالاخره می‌ترسید اسماعیل‌میرزا تاج و تخت را از چنگش در بیاورد.

ناگفته نماند که آن بیست سال هم در تربیت اسماعیل تاثیری نداشت و در آن مدت، کینه‌ای هم شده بود. بعد از فوت شاه‌تهماسب، اسماعیل که حالا شاه شده بود گفت: «حالا دیگه نوبت منه!» و شروع کرد به از بین بردن اطرافیان. حتی فامیل و غیرفامیل هم نمی‌شناخت و همان اول چهارتا برادر و پنج‌تا عمو و برادرزاده را هلاک کرد. خیلی دلش می‌خواست چنگش به عباس‌میرزا، برادرزاده دیگرش، هم برسد اما نشد، چون عباس‌میرزا در هرات بود؛ همانجایی که گنجعلی یکی از ملازمان دربارش بود.

شاه‌عباس دستور قتل عباس‌میرزا را داده بود و مامور مخصوصش هم علیقلی‌خان شاملو بود که وقتی به هرات رفت، مادر علیقلی‌خان که اسمش خانی‌خان خانم بود گفت: «اگه عباس‌میرزا را بکشی شیرم را حلالیت نمی‌کنم» و قرار شد بخاطر خانی‌خان خانم، عباس‌میرزا چند روز دیگر هم زنده بماند. آخر خانی‌خان خانم، سرپرست عباس‌میرزا بود و مثل پسرش او را دوست داشت.

توی همین چند روز، از شانس و اقبال خوش عباس‌میرزا، نزدیکان شاه‌اسماعیل او را مسموم کردند و از دستش راحت شدند. در این برهه تاریخی،



یا سادات به قسمت خان‌ها نمی‌رفتند. ثروتمندها و روحانی‌ها هم قسمت‌های دیگر حمام را گرفته بودند. الان که همه آن آدم‌ها عمرشان را به شما داده‌اند، به‌جایشان مجسمه‌هایی قرار داده شده که هر وقت برای بازدید از حمام به آنجا بروید، انگار در دوره صفوی به یک حمام عمومی رفته‌اید و مردم هم در حال حمام کردن هستند.

یکی از نکات بسیار جالب در این حمام وجود دیواره سنگی یکپارچه‌ای است که آنقدر شفاف است که نور از آن عبور می‌کند و کسانی که در حمام بودند از این طریق می‌توانستند بفهمند در چه زمانی از روز هستند. به این نوع سنگ‌ها، سنگ ساعت زمان می‌گویند. با اینکه مردم آن زمان، ساعت‌های دیجیتال و دیواری و مچی و هوشمند نداشتند، اما به وقت بهای بیشتری می‌دادند.

از ویژگی‌های مهم معماری این حمام و هنر دست استاد یزدی، چگونگی پرکردن آب مخازن، راهروها، سردرها، تناسب فضاها، بهره‌گیری از آب قنات، نگهداشتن حرارت و ضد زلزله بودن بنای حمام است که با توجه به زمان خودش، از شاهکارهایی حساب می‌شود که امروزه هم نظیر آن در کمتر جایی به چشم می‌خورد. برای همین هم سردر حمام نوشته‌اند: «کسی نداده نشان در جهان چنین حمام»

خدمات ارزنده گنجعلی بیگ بیشتر نمایان شد و به‌همراه علیقلی خان، جان عباس میرزا را حفظ کردند و بعدها هم در رساندن او به پایتخت، نقش موثری ایفا کردند. به‌خاطر همین خدماتش، به او لقب خانی دادند و شد گنجعلی خان. عباس میرزا هم که بعدها شاه شده بود همیشه احترام گنجعلی خان را نگه می‌داشت و به او می‌گفت: «بابا».

گنجعلی خان شد حاکم و فرمانروای کرمان و از همان اول آس‌تین‌ها را بالا زد و پاشنه کفش‌هایش را هم ورکشید و شروع به آبادانی کرد. یکی از کارهای ماندگار او، ساخت مجموعه گنجعلی خان در مرکز شهر کرمان بود که شامل بازار، کاروانسرا، میدان، ضرابخانه، مدرسه و آب‌انبار بود. خب، دیدند نمی‌شود که مردم چرک بمانند، پس حمام هم اضافه شد و این حمام شد شهره آفاق. معمار مجموعه، سلطان محمد معمار یزدی بود و کارش را هم خوب خوب بلد بود. تا حدود شصت هفتاد سال پیش، کرمانی‌ها برای شستشو به این حمام می‌رفتند اما یک نکته ریزی داشت و آن نکته غرفه‌بندی شدن حمام بود. یعنی همین‌طوری نبود که بقیچه‌شان را بزنند زیر بغل و بروند هر جای حمام که شد دوش بگیرند. اولاً حمام دوش نداشت و ثانیاً هر قسمت حمام مربوط به یک طبقه خاص اجتماعی بود. یعنی یک رعیت نمی‌توانست در قسمت بازاری‌ها حمام کند





آشپزی با گلپر خانم

کوکوی عدس

تهیه کننده: گلپر صالح

عدس‌ها دو نوع هستند: یک نوع درشت با رنگ سبز مایل به زرد که نامش عدس رسمی است و یک نوع دیگر هم عدس ریز با رنگ متمایل به قرمز. رنگ‌های آنها هم سیاه و سبز و زرد و نارنجی و قرمز است.

برای اینکه از خواص عدس بهره بیشتری ببرید، سعی کنید در هفته حداقل دو بار در غذاهایتان از آن استفاده کنید. یکی از غذاهای خوشمزه و آسانی که می‌توانیم با عدس تهیه کنیم کوکوی عدس است. ممکن است آشپزهای مختلف دستورهای طبع مختلف برای این کوکو داشته باشند اما مهم وجود خود عدس است که در همه دستورها وجود دارد.

عدس یکی از حبوبات پرمصرف در مواد غذایی ایرانی است که با آن خوردنی‌های متنوعی درست می‌شوند؛ از آش‌ها گرفته تا عدس‌پلو و عدسی و کوکوی عدس که به شکل‌های مختلفی طبع می‌شوند. به قد و قواره کوچک عدس نگاه نکنید، همین دانه ریز آنقدر خاصیت دارد که پزشکان جدید و طبیب‌های قدیمی همه خوردن عدس را توصیه می‌کنند. همین عدس‌های کوچک حاوی مقدار زیادی پروتئین هستند، فیبر بالایی دارند، ویتامین B، آهن، کلسیم و فسفر دارند که برای بیماری‌های مختلف و همچنین جلوگیری از برخی بیماری‌ها مفید هستند و صد البته که مصرف بیش از اندازه آن هم ضررهای خودش را دارد.





موادی که برای تهیه یک کوکوی عدس خوشمزه برای چهار نفر لازم هستند:

عدس: یک و نیم پیمانه

تخم مرغ: سه عدد

پیاز کوچک رنده شده: دو عدد

سیر پوره شده (به دلخواه): یک حبه

شیر یا ماست: دو قاشق غذاخوری

آرد سوخاری (یا آرد گندم): دو قاشق غذاخوری

نمک، فلفل، زردچوبه: به مقدار لازم

سبزیجات معطر خشک شده: به مقدار لازم

روغن برای سرخ کردن

تهیه کوکوی عدس

برای تهیه کوکو، ابتدا عدس را خیس می کنیم. بعد از چند ساعت، آب آن را خالی کرده و حسابی می پزیم. وقتی عدس ها پختند، آنها را آبکش می کنیم و بعد هم با گوشتکوب یا غذاساز لهشان می کنیم. بهتر است عدس ها را کمی در یخچال به حال خودشان بگذاریم تا خودشان را اصطلاحاً بگیرند. بعد از این که عدس ها خودشان را گرفتند، در یک ظرف بزرگ عدس ها و بقیه مواد را مخلوط می کنیم و در مرحله آخر هم تخم مرغ هایی را که در ظرفی جداگانه هم زده ایم، به آنها اضافه می کنیم و باز هم مخلوط می کنیم. در اینجا مایه کوکوی یکدست و قشنگی داریم که آماده پخته و خورده شدن است.

روغن را در تابه می ریزیم و می گذاریم داغ شود. در اینجا باید تصمیم بگیریم که کوکوهای عدس ما کوچک و شکیل باشند یا به صورت یک تکه درون تابه ریخته و بعد از پخت برش زده شوند. به نظر روش اول ساده تر و مطمئن تر است چون ممکن است در بعضی تابه ها، کوکو به ته ظرف بچسبد و کار را خراب کند. پس تکه های کوچک و گرد مواد را درست کرده و درون روغن سرخ می کنیم. حتی می شود به آنها شکل داد و یا حلقه ای درست کرد. بعد از سرخ شدن این کوکوی خوشمزه آن را تزیین کرده و سپس با خانواده عزیزمان و با نان میل می کنیم.

منبع:

مجله دکتر سلام www.hidoctor.ir

مجتمع غذایی عطارباشی www.attarbashico.ir

خاطرات طنز جبهه

بازنویسی: حسین احمدی

ایرج

و درخت‌ها بچه‌ها را می‌دیدیم که به نماز و عبادت مشغول بودند. خودم زانو زدم و سرم را که برگرداندم دیدم ایرج دارد پاکشان می‌آید و چیزی را زیر لب زمزمه می‌کند. دست کردم توی جیب شلوارم و یک مهر دست‌ساز از خاک کربلا به او دادم. بعد هم بلند شدم و خودم قامت بستم.

سلام نماز را که دادم دیدم ایرج هنوز سرش به سجده است. حال عجیبی به من دست داد. نگاهش کردم و بعد هم دعا خواندم. دعا که تمام شد دیدم ایرج هنوز سرش به سجده است. با تعجب رفتم بالای سرش. کنارش نشستم و گفتم: «التماس دعا. ایرج جان بسه دیگه. نماز صبح را بخونیم و بریم. آفتاب داره درمیاد.»

ایرج تکان نخورد. دستم را گذاشتم روی شانه‌اش و غر زدم: «دِ پاشو دیگه. میدونیم خیلی با خدایی.»

تا به او دست زدم دراز به دراز روی زمین ولو شد! تازه فهمیدم آقا ایرج ساعت‌هاست خوابیده و دارد هفت پادشاه را خواب می‌بیند. کارد می‌زدی خونم در نمی‌آمد!

منبع:

برگرفته از کتاب: ایرج خسته است. داوود امیریان. انتشارات سوره مهر. ۱۳۹۰

به نوجوانی که کنار دست حاجی نشسته بود نگاه کردم. لاغر و دوست‌داشتنی بود و حدود پانزده سال سن داشت. جور خاصی به اطرافش نگاه می‌کرد و داشت با بند کیفش بازی می‌کرد. فرمانده گردان گفت ماشینشان چپ کرده و همه مجروح شده‌اند و همین پسر سالم مانده. قرار شد او را به چادرمان ببرم تا ببینیم بعد چه می‌شود. از آنجایی که خیلی ازش خوشم آمده بود، پریدم و کیفش را روی دوشم انداختم و او هم ساکت و بی‌صدا دنبالم می‌آمد. برای بازکردن سر صحبت، اسمش را پرسیدم. گفت: «ایرج. ایرج خان‌پرور.»

ایرج را به چادرمان بردم. شام را که خوردیم، ایرج این‌طرف و آن‌طرف را ورنانداز کرد. بعد هم کوله‌اش را به کناری انداخت و بی‌توجه به اطراف سرش را روی زمین گذاشت و خوابید. به نظرم بچه خوبی بود و می‌خواستم یک‌طوری با او رفیق بشوم. نصفه‌های شب که شد، آرام بیدارش کردم و گفتم: «می‌آیی بریم روی خط رحمان؟»

ایرج که منگ خواب بود خمیازه‌ای کشید و گفت: «خط رحمان دیگه کجاست؟»

کتانی‌هایم را پوشیدم و گفتم: «پاشو بیا تا بگم.»

تا نخلستان رفتیم. آنجا لای دار

الموت لامینی

عملیات والفجر ده بود. صبح عملیات اسرای عراقی زیادی گرفتیم و بچه‌ها از پیروزی به‌دست آمده خیلی خوشحال بودند. البته بعضی‌ها هم به خاطر از دست دادن دوستان و همزمانشان ناراحت بودند. برای روحیه‌دادن به نیروها، میکروفون بلندگو را گرفتم و خطاب به اسرا شروع کردم به شعار دادن و خواستم تا جواب بدهند.

بعد از چند تکبیر، شعار دادم: «الموت لصادم» «الموت لامریکا» و ادامه دادم: «صادم جاروبرقیه» و همه تکرار کردند. بعد گفتم: «صادم موش عربی» و اسرا هم تکرار کردند. برای روحیه دادن مجبور بودم به یکی گیر بدهم و چه کسی بهتر از فرمانده گردان. پشت میکروفون شعار دادم: «الموت لقربانی» و آنها هم تکرار می‌کردند. بعد دیدم آقای امینی جانشین گردان هم بد نیست. گفتم: «الموت لامینی» و همه اسرها هم فریاد می‌زدند: «الموت لامینی.»

آقای امینی هم آمد پشت میکروفون و قیافه خشنی به خودش گرفت و گفت: «انا امینی. انا امینی»

اسرا که فهمیده بودند امینی یکی از فرماندهان ماست، خشکشان زد و نفسشان در سینه حبس شد. رزمنده‌ها می‌خندیدند و من هم پا به فرار گذاشتم.

منبع:

بر اساس خاطره‌ای از مهدی عطایی. از کتاب لب‌خند سنگر. حمیدرضا پورقربان. نشر ستارگان درخشان. ۱۳۹۴

ایمان

بر آید به هر صبحدم آفتاب
گشاید جهان، دیده‌ی خود ز خواب

جهان آفرین زندگانی دهد
به جان هستی جاودانگی دهد

زمان شادی و غم به یکسان دهد
نصیب تو را سخت و آسان دهد

ره عمر پیوسته هموار نیست
تو را بخت گه یار و گه یار نیست

به نور محبت جهان روشن است
دل از دوستی سرخوش و ایمن است

دل ما اگر جایگاه خداست
یقین دان که از تیرگی‌ها جداست

خدا در دل و جان پاکان بود
همان جاست یزدان که ایمان بود

پروین دولت‌آبادی

زندگی

گل نرگس

دلم باز گرفته
برایت، گل نرگس
شود هر شب و هر روز
فدایت، گل نرگس

اگر دوخته‌ام چشم
به چشمان ستاره
دلم سخت گرفته
برای تو دوباره

ولی زمزمه‌ای هست
در آواز نسیمی
که می‌گوید از آن صبح
از آن صبح صمیمی ...

هم از نغمه دریا
هم از حنجره رود
شنیدم که می‌آیی
تو ای مهدی موعود

دلم کوچه تاری است
که مهتاب ندارد
به این کوچه سفر کن
دگر تاب ندارد ...

حمید هنرجو



شاد بودن و شاد زیستن مهمترین هدفی است که می توانیم داشته باشیم

مصاحبه با آراد لطفی، نوجوان موفق



لطفاً خودتان را کامل معرفی کنید.

سلام، آراد لطفی محمدآبادی فرزند محمد و متولد سال ۱۳۸۵ هستم.

در این مدت چه مقام‌هایی کسب کرده‌اید؟

کسب امتیاز و رتبه در آزمون‌های بین‌المللی همچون ریاضیات استرالیا، ریاضیات کانگورو، علوم رایانه ببراس، و علاوه بر آن یک سری رتبه و امتیازات مدرسه‌ای و منطقه‌ای در دروس زبان انگلیسی، زبان فرانسه، لگو و رباتیک، نمایش و مجری‌گری

در کسب این موفقیت‌ها چه کسانی بیشترین تاثیر را در شما داشتند و حامی و مشوق شما بودند؟

البته در مرحله اول تشویق و حمایت‌های پدر و مادرم، بستگان و همچنین مربیان متعهد و مهربان که اگر سختگیری‌ها و دلسوزی‌های آنها نبود شاید کمتر به این موفقیت‌ها رسیده بودم و در مرحله بعد تلاش و تمرین و خودباوری خودم همراه با استعداد ذاتی که در اکثر موارد، دیگران نیز به آن تاکید داشته‌اند.

چه موضوعاتی ذهن شما را درگیر می‌کند؟

من هر زمان کتابی را مطالعه می‌کنم یا فیلمی می‌بینم تا مدت‌ها موضوع و شخصیت‌های آنها ذهن مرا درگیر می‌کند و به آنها فکر می‌کنم.

برای حل مشکلات خود بیشتر از چه کسانی کمک می‌گیرید؟ و اگر مشکل حل نشود چکار می‌کنید؟

از بزرگترها، پدر و مادر و متخصصین بیشتر کمک می‌گیرم. همین‌طور از نظر مشاور مدرسه و آموزگاران استفاده می‌کنم و به کتابخانه و منابع اینترنتی نیز مراجعه می‌کنم. در نهایت اگر مشکلی در این دوره سنی برای من حل نشدنی بود، می‌توانم فعلاً با آن به نحوی کنار بیايم و آن را به زمان بعد و شاید به سنين بالاتر موکول کنم.

آیا فکر می‌کنید که نوجوان موفقى هستيد؟ از بیست به خودتون چند می‌دهيد؟

چیزی که من تاکنون در زندگی‌ام یاد گرفته‌ام این است که خودم را همان‌طوری که هستم بپذیرم و دوست داشته باشم و با خودم و بدنم سختگیرانه برخورد نکنم. برای همین هم باید بگویم که تا اینجای کار از خودم و موفقیت‌های کوچک و بزرگم راضی هستم و از ۲۰ به خودم ۲۰ می‌دهم.

به نظر شما نوجوان موفق چه کسی است؟

به نظر من شاد بودن و شاد زیستن مهم‌ترین هدفی است که می‌توانیم داشته باشیم و در کنار همه سختی‌ها و مشکلات در رسیدن به اهداف و موفقیت‌های علمی باید به آن توجه داشته باشیم. البته با توجه به آسیب‌های موجود در جامعه فعلی و اینکه ما نوجوانان در سن بسیار آسیب‌پذیری هستیم باید همیشه طوری رفتار کنیم که بتوانیم از خود و ارزش‌هایمان محافظت کنیم و بتوانیم "بله" و "نه" را به راحتی در زمان مناسب خود استفاده کنیم.



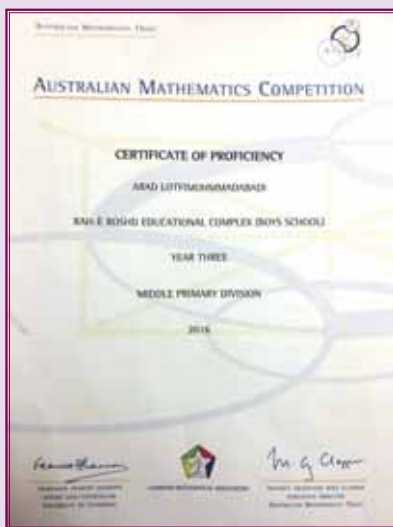
طراحی سگ بوسیله مکعب روبیک



تکمیل و ساخت لگوی پیشرفته



گروه نمایش پایه پنجم دبستان پسرانه راه رشد!



گواهینامه موفقیت در آزمون بین المللی ریاضیات استرالیا



گواهینامه موفقیت در ریاضیات کانگورو



گواهینامه تکمیل دوره مکالمه زبان انگلیسی در مؤسسه CLC

چند جمله به هم سن و سالان خود بگو!

دوستان عزیزم، سعی کنید از همین الان برای موفقیت‌های بیشتر تلاش و اراده کنید و نکته‌ای هم که دوست دارم بگم اینکه خودتون رو کمتر به پول تو جیبی گرفتن سر وقت و وعده مشخص از پدر و مادر عادت دهید. مثلاً می‌تونید خودتون پیش‌قدم شوید و به اونا بگید که مقدار پول تو جیبی‌تون را کمتر کنند و در عوض ازشون بخواهید بهتون کمک کنن که چطور می‌تونید از همین حالا به درآمدی هر چند کوچک برای خودتون داشته باشید. درآمدی که حاصل فکر و تلاش خودتون باشه که اگر ناچیز هم باشه خیلی لذت بخش‌تر هست.

برنامه تحصیلی و شغلی شما برای آینده چیست؟

همونطور که در پاسخ به سوال‌های بالا گفتم، من یاد گرفته‌ام که با ذهن و بدنم همیشه مدارا کنم و آنها را در چارچوب خاصی قرار ندهم. به نظر من اینکه از الان برای آینده چارچوب مشخص کنیم، ذهن را از خلاقیت و شکوفایی باز می‌دارد و از طرفی، چیزی که من از بزرگسالان اطرافم دیده‌ام و شنیده‌ام اکثراً شغل و کارشان با آن چیزی که در زمان کودکی و نوجوانی به آن فکر می‌کرده‌اند متفاوت است. به هر حال ذهن و فکر و بلوغ ما هرچند سال یکبار نسبت به قبل بسیار تغییر می‌کند و بزرگتر و کاملتر می‌شود و ممکن است افکار چند سال قبل خود را اکنون قبول نداشته باشیم و یا اگر هم قبول داشته باشیم جامعه و شرایط زندگی ما، آن را نپذیرد و در نهایت نمی‌توانیم به آن هدف برسیم و آن را اجرا کنیم.

آیا از طرف ادارات و نهادهای حمایتی از شما شده است و آیا کسی از مسئولین به استقبال شما آمده‌اند؟

در رابطه با خود شخص من خیر، ولی مدرسه‌ای که در آن مشغول تحصیل می‌باشم بارها توسط اعضای آموزش و پرورش منطقه و شهرداری منطقه مورد بازدید قرار گرفته است.

در پایان اگر مطلبی دارید، بفرمایید.

بسیار سپاسگزارم از فرصتی که به من اختصاص دادید. همین جا فرصت را غنیمت می‌شمارم و از پدر و مادر، آموزگاران و مربیان که همیشه مشوق من بوده‌اند نهایت تشکر را می‌کنم.



نخستین کنفرانس ملی اسباب بازی و سرگرمی ایرانی

تهیه کننده: سپیده قراخلو

اسباب بازی ها علاوه بر این که اسباب سرگرمی ما را فراهم می کنند و اوقات فراقتان را پر می کنند، می توانند به آموزش، مهارت و تقویت ذهنی و جسمی مان هم کمک کنند. به همین علت است که اسباب بازی به صنعتی مهم تبدیل شده است و هر کشوری سعی دارد در این زمینه به صادرات محصولات خود اقدام کند.

صادرات محصولات اسباب بازی علاوه بر این که برای کشورها و شرکت های صادر کننده آن درآمد مالی دارد، موجب معرفی فرهنگ آن ها به سایر کشورها هم می شود. اسباب بازی ها می توانند قهرمان ها، شخصیت های ملی و چهره های مشهور هر ملتی را به ملت های دیگر معرفی کنند. نوجوانان از این طریق می توانند تاریخ و چهره های سرشناس هر کشوری را به طور غیر مستقیم شناخته و به آن ها علاقمند شوند. نمونه این مساله را امروز در جامعه خودمان

نخستین کنفرانس ملی اسباب بازی و سرگرمی ایرانی، رویدادی مهم برای کودکان و نوجوانان ایرانی

نخستین کنفرانس ملی اسباب بازی و سرگرمی ایرانی با همکاری مراکز مربوط به اسباب بازی و کودکان و نوجوانان در دانشگاه الزهرا (س) برگزار شد.

انجمن علمی پژوهش های هنری ایران به عنوان برگزار کننده این کنفرانس با دعوت از مراکزی چون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و شورای نظارت بر اسباب بازی و دیگر نهادهای مربوط به صنعت اسباب بازی، موضوع مهم و تاثیر گذار بازی، سرگرمی و اسباب بازی را از طریق فراخوان در بین دانشجویان، محققان، پژوهشگران و هنرمندان به اشتراک گذاشت.





می‌توانیم ببینیم. به نحوی که متأسفانه بیشتر نوجوانان ما با قهرمان‌های تخیلی یا واقعی غربی بیشتر آشنایی دارند تا قهرمانان و اسطوره‌های کشور خودمان. این نکته مهمی است و ما باید نگران غفلت از قهرمانان خود و کسانی که در راه کشور ایثار کرده‌اند باشیم.

در این کنفرانس چهره‌های مختلفی سخنرانی کردند. دکتر محمدکاظم درخشان روانپزشک در مورد تفاوت شخصیت قهرمانان غربی و ایرانی گفت: فرهنگ ایرانی-اسلامی آمیخته به آرامش و مهربانی بوده است و قهرمان‌های ما هم این خصوصیت را داشته‌اند. مثلاً رستم، پوریای ولی، آرش کمانگیر و دیگر چهره‌های ما همواره با مهربانی و حمایتگری شناخته می‌شوند. اما غرب قهرمان سازی خود را بر اساس خشونت و جنگ و ستیز پیش برده است.



دکتر درخشان گفت ما باید اگر می‌خواهیم در برابر قهرمان‌پردازی غربی‌ها و بیگانگان، از شخصیت‌های تاریخی خودمان استفاده کنیم؛ فکری به حال این موضوع بکنیم. ما باید متوجه باشیم که بازی‌های وارداتی خلق و خوی خشونت را ترویج می‌دهند و از خشونت در ذهن ما هم چهره‌ای خوب و قهرمانانه درست می‌کنند. برای این کار بهتر است ما قواعد بازی را هم تغییر بدهیم و بازی‌ها و اسباب‌بازی‌هایی طراحی کنیم که مبنای آن‌ها خشونت و درگیری نباشد تا بتوانیم از جوانمردی و انسان دوستی قهرمان‌های خودمان در تولید اسباب‌بازی استفاده کنیم.

این نکته مهمی است که هم سازندگان اسباب‌بازی باید به آن توجه کنند و هم مصرف‌کنندگان. نوجوانان و کودکان باید در انتخاب اسباب‌بازی و بازی‌های رایانه‌ای به جذابیت‌هایی



فراتر از خشونت علاقه نشان بدهند و این مساله باعث خواهد شد که سازندگان اسباب‌بازی هم در تولید محصولات‌شان به خشونت‌زدایی توجه بیشتری داشته باشند. یکی دیگر از سخنران‌های کنفرانس خانم دکتر فاطمه کاتب بود. او به نکات مهمی در باره نوجوانان و کودکان اشاره

کرد و گفت ما باید شادی را به زندگی کودکان و نوجوانان کشورمان هدیه کنیم. اسباب‌بازی‌ها و همه فرصت‌های بازی باید در پی خوشحال کردن و شاد کردن قلب بچه‌ها باشد. شادی در بین نوجوانان و کودکان بسیار آسان به‌دست می‌آید. آن‌ها در سخت‌ترین شرایط هم با هر بهانه کوچکی شاد می‌شوند. مثلاً اگر شما یک هدیه کوچک به نوجوانی که در کنار خیابان شیشه خودروها را پاک می‌کند بدهید او را شاد کرده‌اید. مسئولان، تولیدکنندگان، طراحان و هنرمندان



اسباب‌بازی باید پیش از هر چیزی به فکر شادکردن بچه‌ها باشند، چرا که شادی حق آن‌هاست.

دکتر کاتب که استاد رشته طراحی صنعتی است گفت: ما طراحان وظیفه داریم که دنیای اطرافمان را متناسب با خواست و نظر بچه‌ها طراحی کنیم چون فقط بزرگترها نیستند که در این جهان زندگی می‌کنند. وقتی می‌بینید بچه‌ها در محیط خانه یا بیرون تلاش می‌کنند محل بازی کوچکی برای خود درست کنند، این مساله نشانه آن است که مقیاس و اندازه خانه‌ها و لوازم موجود در آن‌ها با بچه‌ها سازگار نیست. او از برگزارکنندگان این کنفرانس به خاطر این کار ارزشمند تشکر کرد و گفت امیدوار است این راه تا رسیدن به شرایط خوب برای اسباب‌بازی ایرانی ادامه داشته باشد.

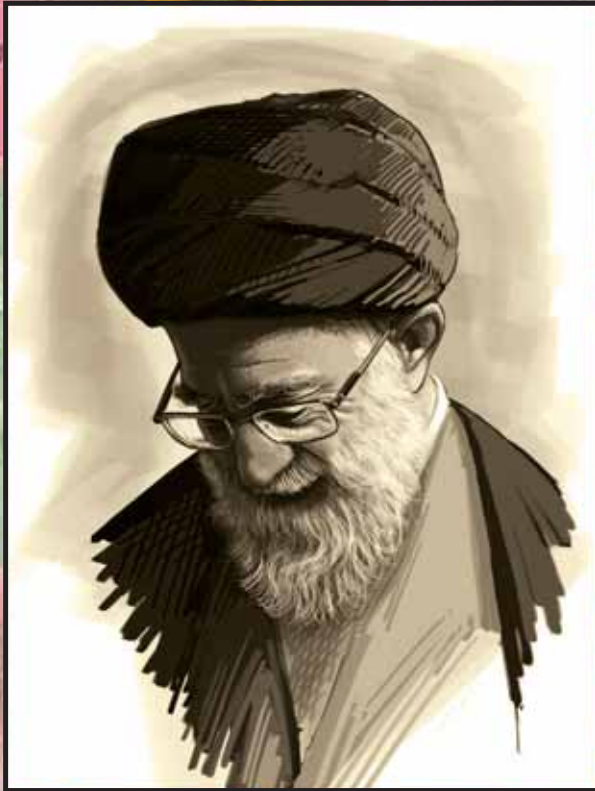
دو بخش مهم و مربوط به نوجوانان هم در کنفرانس وجود داشت که یکی برگزاری کارگاه آموزشی گرافیک ارگانیک و آشنایی



بچه‌ها با طبیعت بود، و دیگری سخنرانی چهار نوجوان در باره اهمیت موضوع اسباب‌بازی. سخنرانی علمی و نکته‌سنج نوجوانان مورد توجه حاضران قرار گرفته و موجب تشویق آن‌ها شد.

از جمله، مهندس میرفندرسکی از طراحان صنعتی پیشکسوت کشور که مسئولیت برنامه‌ریزی ملی و جانشینی نماینده سازمان توسعه صنعتی ملل (UNIDO) را در کشور بر عهده داشته است، در باره سخنرانی نوجوانان و ایده‌ها و دغدغه‌های فکری آن‌ها گفت: من خیلی خوشحالم که این کنفرانس باعث شد بتوانم به سخنان بچه‌ها گوش بدهم و بچه‌ها با این بیان ساده و زیبا همه‌ی حرف‌های لازم را زدند و حالا ما طراحان و مسئولان صنعت اسباب‌بازی باید به دنبال تحقق خواسته‌های آن‌ها باشیم.

در شماره‌های آینده درباره دیدگاه نوجوانان درباره صنعت اسباب‌بازی حتماً صحبت خواهیم کرد.



ارتباطتان را با خدا حفظ کنید

از خدا بخواهید

دعاهای شما به درگاه خداوند چگونه هستند؟ دعای سلامتی؟ ثروت؟ قدرت؟ بزرگی و کوچکی خواسته‌های شما از خداوند چطور است؟ آیا همیشه برای خودتان دعا می‌کنید یا خانواده و دوستان و حتی کسانی که نمی‌شناسید هم از دعای شما بی‌نصیب نیستند؟

مقام معظم رهبری در پاسخ به این سوال که یک نوجوان در دعا باید از خدا چه بخواهد می‌فرماید: هر چه بخواهد عیبی ندارد؛ یعنی نوجوان، آرزوهایی دارد دیگر. گاهی آرزوهای انسان در یک اتاق خلاصه می‌شود - در اتاق خودش که در خانه دارد، یا با خانواده‌اش زندگی می‌کند - یعنی خیلی کوچک است؛ همان را هم از خدا بخواهید، مانعی ندارد. از خدا همه چیز بخواهید؛ یعنی هیچ چیز را نگویید کوچک است، یا بد است که از خدا بخواهیم همه چیز را می‌شود از خدا خواست.

فرق خدا و بندگان خدا این است که بندگان خدا به گونه‌ای هستند که گاهی بد است انسان چیزهایی را از آنها بخواهد؛ اما از خدا، هیچ چیز بد نیست که شما بخواهید. خدا قدرتش زیاد است، علمش هم زیاد است، نیاز شما را هم می‌داند و آن چیزی که از شما می‌پسندد، ارتباط با اوست. این ارتباط، با درخواست حاجت است. بسیار خوب؛ حاجت بخواهید، خدا هم ان شاء الله عطا خواهد کرد. اگر مصلحت شما باشد، خدا آن حاجت را روا خواهد کرد. آینده‌تان را بخواهید، توفیقات و پیشرفتتان را بخواهید، سلامت خودتان را بخواهید، ایمان قوی را از خدا بخواهید. می‌دانید، یکی از خواسته‌هایی که در دعاهای ما خیلی روی آن تکیه شده، همان ایمان و یقین ثابت و روشن و شورانگیز است؛ این را هم از خدا بخواهید. این را هم خدا به شما می‌دهد. دنیا بخواهید، آخرت بخواهید، برای پدر و مادران و برای دوستانتان بخواهید. دعا این است.

www.khamenei.ir

فرم اشتراک مجلات شاهد

شاهد یاران	شاهد جوان	شاهد کودک	شاهد نوجوان
			
اشتراک شش ماهه ۳۰۰/۰۰۰ ریال اشتراک یک ساله ۶۰۰/۰۰۰ ریال	اشتراک شش ماهه ۳۰۰/۰۰۰ ریال اشتراک یک ساله ۳۰۰/۰۰۰ ریال	اشتراک شش ماهه ۱۳۲/۰۰۰ ریال اشتراک یک ساله ۲۶۴/۰۰۰ ریال	اشتراک شش ماهه ۱۵۰/۰۰۰ ریال اشتراک یک ساله ۳۰۰/۰۰۰ ریال



نام و نام خانوادگی: تاریخ تولد:

تلفن ثابت: تلفن همراه:

نشانی الکترونیک:

کد پستی: نشانی کامل پستی:

مبلغ واریزی: (ریال) شماره فیش بانکی:

تاریخ واریز:

☐ اشتراک شش ماهه 
☐ اشتراک یکساله 
☐ اشتراک شش ماهه 
☐ اشتراک یکساله 
☐ اشتراک شش ماهه 
☐ اشتراک یکساله 
☐ اشتراک شش ماهه 
☐ اشتراک یکساله 

شماره حساب سیبیا: ۰۴۴۷۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی
به نام معاونت فرهنگی و امور آموزشی بنیاد شهید و امور ایثارگران

امور مشترکین: ۰۲۱-۸۸۸۲۳۵۸۴ - دورنگار ۰۲۱-۸۸۸۲۸۴۳۵
نشانی: تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار - شماره ۵ - معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران - طبقه ۳ - اداره مجلا شاهد

زیر پای آبشار
کبک‌ها آمده‌اند
تا بخوانند از بهار
توی گوشم آبشار
شاد شر شر می‌کند
چشم‌هایم را بهار
از خدا پر می‌کند

محمد عزیزی (نسیم)

